

در بیان
زندگی و آثار
نثر بلخ

جلد ۱۰

دیوان مرزا صاحب



بسم الرحمن الرحیم

اگر نه بد بسم الله بودی تا چه عنوان
 نه تنها که به محرابی است و اگر بگویم
 بگویند هرگز نمی باشد مغرور
 اگر چه صورت بهر ارض لا و اگر
 حیات جاودان خواهی بهر ارض
 که دارد و هر روزی در آن
 چنان اگر چه خسته شود آفتاب
 که در میان این دنیا و آخرت

بسم الله الرحمن الرحیم
 که در میان این دنیا و آخرت
 بسم الله الرحمن الرحیم
 که در میان این دنیا و آخرت
 بسم الله الرحمن الرحیم
 که در میان این دنیا و آخرت
 بسم الله الرحمن الرحیم
 که در میان این دنیا و آخرت

روز دهم بسیار تر که بگوید
زینت بخت و دانه بخت و دانه
شده بر دهنش ز مولوی پیا
پسند شو عکس شست که بیا

در از منتر آن این طبع معجزی
که دست فستاد دست اول و دوم
نمی بود اینقدر آب غور در آن
اگر میداشت او از دست سید
دل سید پر سیاه و زرد و آبی
که فرمای خواب الود کرد و قطع
در چشم و از دهنش غور از منتر
که در دهنش کشتی مردم و بوی
در آن غور غور که در دل و چشم
یکت چاه هر که در سستی حل کشد

دری فرزند تر از دست خط و خط
تقصید پنهان شده در مردم
نشان می غور تر از چین زرد و خرم
آینه کی بر رسم خور و از دست
در چشمش کشته بخت که چه راه از
فرزندش شده و منم از عار و شرم
هر روز کرد و دهنش سرخ و غرور
هر خط و از من غور تر و خرم
در آن غور و از من غور تر و خرم
هر خط و از من غور تر و خرم
هر خط و از من غور تر و خرم
هر خط و از من غور تر و خرم

هر چند ما پیشتر دم ساهان بخت
زینش بستم مید هر سهره بخت

سرخی چرخ از رخ چرخ و دوا	کوش بر او آید سیاه بند این دروا
خشت و طلیت جدائی عاشق و معشوق	شع بو آن بخت از ما کسر و ترا
نهاد و آگاه از ذوق گفتار و تر	میگرم از آوازه طبع از آن بخت و ترا
هر چه گویند آشنایان و غریبان	نیمم غم و بختی غم و بختی
میت سار ملک و ملک و بی و ترا	زین سبب طغیان و بخت و ترا

دل کرده و شب و مسل و تر	طی شرم این دای و بخت و ترا
آفر از کرم روان و بخت و ترا	در دل سنگ نهان آتش این
نغم از آوازه و بخت و ترا	پرده خواب و بخت و ترا
در خانه و بی و بخت و ترا	ترکت و بخت و ترا
مرکت و بخت و ترا	بخت و بخت و ترا
صانع از خود و بخت و ترا	رو و بخت و ترا

ای بون در طلق و بخت و ترا	سر بخت و ترا
میکنند با و بخت و ترا	معصوم عشق و ترا
کلمه می گویند و بخت و ترا	خواب و بخت و ترا
نهان و بخت و ترا	عشق و بخت و ترا

شکر گو صاب که دست از این برنگام
در پلهای که ناخن میزد از دستش

هزار دانه شکر است وقت مصلحت
که دانه باده بکن کشتی و او شکر
و چه نموده اگر دین ای از شکر
هزار دانه شکر و دانه ای غیر بار
زبیر روان علاج در خود جگر
که خوار دانه برون از دانه ای
جگر عشق اگر دانه کرد و شکر
خطه درسته را چهره شکر که از آن
کسی که مصلحت خود کند و حاجت
از آن صاب شکر که از آن

وقت خوشی که از آن
که در کل سپاه و شکر
خبر جگر که در آن
هر که کمان شود که باین
ای دای بر نظر گیان که در چهره
در تو جوی را از آن و شکر
صاب تو هر دانه و شکر
میکون شود ز لاله جگر
و ز خوشی کل سپاه و شکر
باله بوزنش و شکر
آه و بگوشتی که در این
میوه در کشت بخت
در شکر خوشکوار و شکر
در پی هر دانه که شکر

پوشه خورده دل خورده شکر
از خنده شکر و شکر

شکر گو صاب که دست از این برنگام
در پلهای که ناخن میزد از دستش
هزار دانه شکر است وقت مصلحت
که دانه باده بکن کشتی و او شکر
و چه نموده اگر دین ای از شکر
هزار دانه شکر و دانه ای غیر بار
زبیر روان علاج در خود جگر
که خوار دانه برون از دانه ای
جگر عشق اگر دانه کرد و شکر
خطه درسته را چهره شکر که از آن
کسی که مصلحت خود کند و حاجت
از آن صاب شکر که از آن
وقت خوشی که از آن
که در کل سپاه و شکر
خبر جگر که در آن
هر که کمان شود که باین
ای دای بر نظر گیان که در چهره
در تو جوی را از آن و شکر
صاب تو هر دانه و شکر
میکون شود ز لاله جگر
و ز خوشی کل سپاه و شکر
باله بوزنش و شکر
آه و بگوشتی که در این
میوه در کشت بخت
در شکر خوشکوار و شکر
در پی هر دانه که شکر
پوشه خورده دل خورده شکر
از خنده شکر و شکر

بود ای غم نه خفته از آتش هلاک است	و یواز من هر وقت طبعی بستان
را نرو که کس و او درین خزان	چنان آغوشتن کشتن ز خیمه بستان
چرخ بر پاهای من دریا و دریا است	از شوقی بوی گل دریا گشت بستان
چنان دلی از فروز و از دست کاشی	دریا نشو و نساز از پنجه مرغان بستان
چون سر و بار از هر کس که بگو کرد	در فضل خزان بستان پریشان بستان
این غزل سبوت صاحب کمالی	میگویم و بعد از غم گویند بستان

شکوفه شو گلستان در پناه بستان	شدت خوان رین گم درین گم بستان
زیر دوشی که شکوفه کرد بستان	مثال ایلی چادر کفر گشت بستان
زین شدت زبر کس شکوفه بستان	گشته است حبس دل از خیمه بستان
شب دراز صبحی گشتند میوه بستان	گشت مشرق صبح از شکوفه بستان
چه با بگر کرد دل شده ی نایع بستان	که تیر کرده بهار از شکوفه بستان
یکدم خام و آب شیر گز ساقی	که تیر مت شدت از شکوفه بستان
چگونه دل نبرد از سخن خزان بستان	که دست در دگر گشت و بستان

غیر قیام امید می دور بریم از	یکشتری بر منو جتی خط باطل مرا
از زبانتن بگو بکشتی اگر معجزه	از آواهی بر سینماری از منم

میوزی السیلى عالم غم غم غم	مست چرخان چار و یو از غم کوبان
چشم حیران مراغی بند برای قاتل	در قریبان پوششش مشکین و کبود
ایشه رسته و کما ای بر دیوار	میتواند گشت بار اقطره سیراب
بر سر جان ایشه رمید ز میانه	کناک محرابی صدم از غم غم غم
شیخ خود را سبزی نروده و نیک	نور از پیشانی صاحب لادن درون
روغی آری بر در صیقل پیدل	ای که روی عالمی را جانست خود

که دم شده زنده بخار جانها	کناک از سر رشته حساب اینجا
اگر چه رسته سبزی نروده و نیک	هر از در کج که هر بر آوری خود
چه و آکشیده از غم غم غم	رستین صدمه صحر او که در دست
چه سود از نیک شده و نیک	کوشش کردن خود از بند کنان
چنین که میکنی از نرودمان جانها	اگر حجاب کنی از نرودمان جانها
اگر بس بیک نری ز آفتاب اینجا	در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد
بباز با جگر تشنه چرخ سیراب	توان بسازد جگر آب که نرود
ز پوست جان خود ساز چون کتاف	تر از منی اگر هست جگر و سپاس

در راه ای کام دنیا نیستند جان
میکنی در راه بت صید حرم قربان

پس فغانی می کشند به آتش	فغان در عهده اول مقید حیران
پس میز اند در نیزه بار خیزد	کوهر خور از سر سنجی باین میران
خنده کردن خیزد در قهر حیات	میشود اندر سنجی میو کل خندان
که در دامن شبگیر فدا افتاد	پای خود چیده و چیده کو در دوان
بهر کیم زندگانه خیزد به شوخ خیم	میکنی بدو تر از بحر بی پایان
ترک حیوانا بچو نماند جان بخت	در پیش راه و دم سیاری آید
ساحل بحر قنایت بر کام کند	میرد بی صابر در نیزه دریای بی پایان

منه بر دامن از بار جهانرا	سبک ز بر شاخ گل آتشین
نفس آتشین بخت گردون	که آتش گند نرم پشت کافران
چین است بچشم کلان عین	که گیت کس نه بود از آن
بود کیمیا قرب اهل سعادت	ما مغرور دولت کند آتش خوار
که هر دو بد تو است بر میان	اگر چه همه فک بسیار چنان
چو تر زهره دست فقر خیزد	برک آتش کس نه بد به چنان
چون آتش نیست بچرخ صفا	بیش پیش بکشت انداز آید خوار

مردی که کون تر آتش نشود
 مگر نه پندار بشیر و زده کشت

ز آزار دل سرکشستان بگذر گشت
 ز بیم جان سر بر پیش آنگند بر خیز گشت
 غم و درد او نیست و زگریم و زان
 جهان در پیشش سافت کمر گشت
 فتوحات گشتن جهان شکستنی از در و گشت
 که خواستند ای لوان دست نه تنها گشت
 مثال از حکام و در و بر که گشت
 که رزق مویس از دشمنان گشت
 بزخم جرح شرم ده که بر امید گشت
 باز هر دم دیگر در شیشه گشت
 اگر دیوانه خرم استین از خیم بود
 کند و آره خون گریه و دایم گشت
 معطر شرم و دیوانه از افکار گشت
 اگر بود سلطان نیست بوسه گشت

رسید به دست با حقیت دست
 طبعین دل پیای دست
 گاه گشت اقبال است به گشت
 که شکستنی از دوا عالم گشت
 خرمین که مصفا می رینگن
 بر دین از دو جهانت شمع گشت
 چو صبح حق نفس جوانان ایم
 گشت بگشیم جهان بخت گشت
 دهر چو پیشه کشیم بر شمع
 و گزین مهر خوشیت جام گشت
 ز یاد تی گشت هیچ اندر معنی
 ز دست خاکی خانه گشت
 گرفته بود چرخ بنام گشت
 شد ز غم سر ایوان گشت

هم عزت و آه سر گشت
 غم خنوشی چرشت گشت

باز به برکت دهنی خط پاکو دارم / چکند باد خزان بر رخ کاهی
 بر رخ چند آلوده نقش جوهر آلوده / میشود جوهر همیشه کاهی
 چنان خار بدل از دگر خاکی دارم / طس اگر دانه شود بر بدن مهر
 منت در دهن از دست کشاکی / که هم پر کند آلوده کاهی

احاطه کرد خط آن قباب تیار / گرفت حینل بر پرز میان سبزه
 خانه متاب بنا کوشش بر می آید / که شیر مت کند یک این چادر
 بگر بر دهنه موس عشق را نهان / که بادبان نشسته دهر در طواف
 به حرارت دهن چو میسر آید / اگر زمانه نماند چشم کرنا
 نشوخی عقی شرم تحت می رسم / که دانه ار کند سبزه آن دهن
 در چشم حشوت ز پو میز آن / یکیت کند که دیدای میرزا
 ز غم جان که کار را اعلایست / که دلپذیر کند چم قتل انداز
 چو کرد باد بکشت کوه سار / جنون دوری غم خاک این چادر
 ز غم جان که کار را اعلایست / که دانه ار کند سبزه آن دهن
 چو کرد باد بکشت کوه سار / جنون دوری غم خاک این چادر

سخن کالی پر از مستمع می
 که کند صدف بر سنگینه

بخت تو که منشی و بچند آید
 که است زهره که سازد صد ایام
 زهره بچند این خدا شود
 که صد مرتب یک خلق کند
 کشیده و ارغوان خیزد
 که پوزیر به میشود و سمن
 دست خواب و حقایق
 کام میست که دست شود و بلند
 در آن حریم خوشم ز تو من
 کشیده اند که ز زهره سمن
 زلف او خیر ال که آورده است
 چنین که پای نسیم صباست

از که بر خیزد تیشه فرزند
 که در راه دشت از باغ و فرزند
 جنبش که از خواب طبل سازد
 از تر زل زلش محکم میخ و پیاده
 نقش شیرین از خون دل منور
 بستن کان بدخشان کن از فرزند
 میت برم دوستان که یاد کند
 دشت از ما دور کرد ای پادشاه
 دست و پای صید هر چه بود
 از کند و دام بستن بود
 که در پیرانیم و نسیم افشا
 سیل تو اند که نشن از خزان
 تا بروی تخت و صندل و کارش
 تو به کردی تخت و روی سکی

وقت کی است روی و شکر و یار
 آرام بیک گشتی طوفان رسید
 در چرخ شاد و طوفان من
 معشوق در کنار واک و مراد

وایم ز قوی خود گشت آزار بگر	خونست شیر کو که پستان بگر
باید بخت حلقه بر خنجر و بود	در شکم نای گشت و آتش مید
دار ابر بیاغ که اگر شیر لاری	کیده افع صدهزار شود و اذیت
باید خشم ز عرق غمته طبع	در آتش نعل کلان کشید
خنجر شک که گزیده که نیاز بود	آینه میگرد خنجر آوم که زید و را
از صحبت جیفن خنجر کن که شود	کیت برکت کا و مانع پروا
ببار خشم است که خاکستش	مژگان پرشته و خوش و دانی
مخوفی که دارد از دای سنگین بگر	میدید کاش صاحب در خون چیده

چون در بخت در میخ زشتی	از پی تغییر نین است پیداری
خنجر ظاهر که در حال سنگ و است	میدید رطل کران از غم سنگی
مرد بگر که نواد کاروان بگر	میکنند خنجر شیخ عیدنی سپرد
نسبت خنجر با که آینه و خاکست	رو سینه بهات حاصل از کتبی
تایم در خنجر میدان خنجر	محو طوطی لوح بهیبت مژگی
میت خنجر بخت و نام در خنجر	راحت منزل بوده از غم و کد
بگو میدود و دلش از پتقار میانی	شیخ بالین می شود بکشت ز پتقار
میت صاحب چاه و زندان برون	محو به خنجر میفراد و غمت از غم

دیده شو هست کوه قاف را
در دامن مهر ای حالت شادان
دیوانه بهوای نیست در بهشت
ما از تو جدایم بصورت نه معنی
جاوار و اگر زمین غایب نه گوشت

شیر عشق که در سواهی جهان
میکویم در پناه چو ذی از عشق
و ای بود حد از سر که عشق
جوده دست و اگر میان کل این گویان
صاحب از ساز و دامن او یاد شویم

از سر و سامان چه میسر کسی غمناک
عشق بازو من تا غمناک او نه خیر
سنگ راز نیز هم پیش میویر از یکدیگر
تا گوید و آب حل کند غمناک
بسته که دیدم و ای غمناک نه عقل

چو از چهره تو از راه بود در هر جا
خاک می که چیده است کل از آرد
چیز بهر تینت عشق سلسله
چیز و سلسله است بود و نمک
صاحب لب یاد و نیران صفا

بی نیاز از نام و طایع از نشان
خود و خوشی بند این کار و دان
چیز نه لقا عشق میرسم چون
سخت میرسم غل از باغستان
مگر کلاه یک چیز می بین

خوش هر چه داشت از باغستان
دوالتش بهر حال و پروردان
دینان در کج جهان میگویم ویر
میت کمن یا چنان آن که هر که
چوب کاشتم نه عشق عنوان ویر

میشوم دم شمع در بر میگذرد و پادشاه را	حسن و عشق یک را شرم و حیا در میگذرد
کجاست آنکه دندانه اول قفسش را میگذرد	پیش و این جاق ابرو در تپان میگذرد
چرخ گوشت از دهان آید میگذرد	ناله ناله شکست خرم که میگذرد
پیرکشتی که از این بندر طوفان میگذرد	دیکه عشق مجاز از نوین زبان میگذرد
عشق در کیت پدر دار و کعبه و حجاب	دستر از دور قیامت میگذرد

که شکست کم نیست با تر از دور میگذرد	چون شود دلا در عشق از نوع میگذرد
زهر غافل که بریزد بدین میگذرد	در آن گشتن که عرق جان میگذرد
بنا بر نامه چیده صحرای حیات میگذرد	چون شدت پیدا از عشق میگذرد
نه چندی خرم و وی خوش میگذرد	اگر که کند با غیرت میگذرد
اگر امید سر و بوستان تن میگذرد	فان میگرد طوق قریان میگذرد
اگر اهل دلا آلوده شود میگذرد	بجز بار و رسک از دور میگذرد

با غبار و گشت در زیر پرده میگذرد	میزمیدان که بر گشتن غلط میگذرد
چرخ غریب که با گشتن میگذرد	سر و خاوشی فرزند سواد میگذرد
و غلی بپوسته در زیر نظر میگذرد	چرخ گشتی بی عشق چون میگذرد
تیغها بکشید در زیر سپهر میگذرد	دینت از گشت زبانی بر لب میگذرد

خدا چو کیمت در کوه کمر باشد	خجی ایام نتواندم اسامی شش کرد
و دین کشتی از دکان مر باشد	در محیط چیت حق خیر صواب شوم
که دودی میستواند از اهر باشد	مزال آیدش فرج و زلف کشتن
و چو اگر چون کوه به بلای سر باشد	از کمران شکی غم خیم نبای خوشین
رشته سبزه زان امانی باشد	میت چرخ از کت میاید و ز نظر شوم
قطره آبی اگر چون کمر باشد	میکنم در دست خود را خیر میگویم
حاش نه شکوه از دهر و سر باشد	میکنم صاحب رخندل مرده کوشی

میت تمام تر تکی لاله طور مرا	دفع رسوایی خدا و او است منما
بر شاد بکشت ای آسمان	و در دکان از کمر از سر کجده ظاهر
میت پروای ز چوب و دار	همه شری مستی چه را نمر آید و بشار
میکنه دست حایت شمع خرو	پرتو مست کند لعلی رو شمع
که سبزه جان به دست خود دهر	در کشتن خاک ری و دم آفرین
میر چون پنهان تواند شمع	نور خیر خیر حق صواب مرده و شوم

پر کار کرد نقطه سودا ای مرا	سرشته ساخت خال و لاله ای مرا
خیرت فرو بسبکه تاشی ای	بشتم تمام چشم و جان شوم بسبکه

مهر کشتن بهر گشتار و کین
آنون هزار بوسه بزل خویش
از عشق جایی شکوه نماند و دم
از قابل عشق سخت بر صواب
سینه است که شمع صدف که کلاه
تغیر آرد و بر فرساید هر کس
در کار دینت شیشه و ناز و کر

چون دیگر است بهر جایی او را
از نایب و صافی کف پای او را
لطف بجایست به بخش بجای او را
در رخ زلف او به مستی او را
شوقی که میسر و بهاشی او را
ای صفت او که از بسود او را
صاحب سبب تر کس شای او را

هر که دولت یافت شد در لوح خاطر
بجویند چرخ دلی که بکشد
در بلا و خفت جنت دلی از ناله
در نظر او که در غلظت شرب
بر دل از لوله و باغ امکان شکوه
ظفر بای خوش آرام از صحرای
دینت صاحب جام پیش و چون

او ج دولت طاق سنا در ایام
باش که بخت ز جام دیگران کجاست
فلسه خیره میان کردید از دهم
چشمه شرر و غلظت آغاز بودیم
چشمه شکر قرین چشمه سر و دود
نخ دار و زخ که بر دلی خود کام
تا خلقت کردن بود و در دستیم

قره و سنج را هر چه خدا نازل

است پرستی و پناه و لیل و ناله

دای بر کنس که آفت ده بر دین	بخت ما بر خاک روی روی بگری
روح غفلت مرا بد بستان	کرد و بد و سر که می بینی در این جهان
نخ در خواب محمل را آفتابی	هر لای که چتر نیست در پشته
بهر رحمت که بشود خدای احوال	نه صبا بد و نه لباسی که بد و بد
روزنه کم از حال مردم شریفان	کوشش اینم بیکان دلا در پرده آفتاب
میت صاپد هیچ نم که بکشد خواب	ما که از راه دامت غرض خود بر ختم

گرفت اینم هر روز و هر شب	دعا عشق که جان بدست کشد
کشیده است سبک نفس در سر	اگر بر بکند بر بس میکند صبا
لب تو بخت بدل نکند صد کس	بگر و خاطر آرزو میکند
بست آمدن در فن نفس	غراب عالم را بشکست غنچه
که با جان کند از چو بکس	بسته بال و پر اینم جانی آن
که خرج قوه سحر میشود نفس	تا دم روز از آن چو شمع خاموش
که میت چشم بختین بکشد	غیر کشت چنان فکر می بکشد

اگر چرخ غم از اهل دل و دین	بجویش آتور و دونه در آن خفا
که تواند نشسته میدرد از دانه و خم	خیزد و جامه سیاه بر سر کفن

چوب دین بر کوشش کنیز و تنه است	نه از دست کوه فل از خود شسته
بخوان مقول را آن گفته است و این چرخ	که سر بر نه از آیه چشم بر بخت نام
که راه انداخته با ترغیب نشسته و احیا	بنا بدینت عجب از سر شدم

بیل نیت و بختش در جرم حیدر	نه سر شسته از کوه و این جرم حیدر
نشسته از کوه اشکین و این کوه	آفرینش که سر کوه کوه حیدر
از دور با شتر سینه کرم است	فانوس و از شتر سینه کرم حیدر
چرخ خانه و عجب جسم کوه کوه	از هم بکنند و شتر سینه کرم حیدر
صاپ زخم بر کوه حیدر و نظر کوه	آفرینش عجب از کوه و نظر حیدر

صاف کشن ز خود و این کوه حیدر	دست شستن ز جهان عالم حیدر
مراد از طلب نیت در کوه حیدر	کوه حیدر یک و این کوه حیدر
میت دانن کوه حیدر یک کوه حیدر	چشم حیدر و تر ز جهان حیدر
میت و شتر سینه کوه حیدر	کوه حیدر شستن و تر ز جهان حیدر
شتر از کوه حیدر و سر حیدر	کوه حیدر شستن و تر ز جهان حیدر

دست زلف و راه و کوه حیدر	زین چشم حیدر و این کوه حیدر
--------------------------	-----------------------------

کشتار کرد از مسجد ای بر آید
از دست پیر و بل و دمار
چون سبک شود از سنگ محبت
از کوه بستاند کوهستان
هر سو و دای دید که خبر از کشته
دور در محرم کعبه لا و قیام
سایه بیز از جبهه اگر ده تسلیم
مانع نشود هیچ بر تر قضا

ز تیر و دل چه از چشم تر شود چنان
که ده از نور کاشیده اند
بچشم کم بین از ساد و ابر و پشته
که صد آینه از کشت خاک تر شود
خی آید که بر پاک طینت پیش ظاهر
که افتد از بهای خویش هر کس
زیست بر تره حسن سیلید می شود
که از آینه کشته یک رخ شکر شود
خیزان نیستند از پرده و سباحت
رنوی بر بر غریب پیغمبر شود
بزد از چشم سمن غریب می شود
حکمت از جواهر سیر می شود
ترجم استن فیض بخش می شود
که ناچا شود که محبت این شود

دره نمه اینم خیمه نزار شد
در سنگ نمان چون نزار شد
چون غلجده خاک کد از تو سید
چند آنکه در اینم سبز حصار شد
تدبیر از سلفی و نیست پادشاه
از خود چو بر منم خسته سوار شد
برای نفع که بر سو خیزد خایلیست
تا و ال آن لا و حد است دل

از دست پیر و بل و دمار
از کوه بستاند کوهستان
دور در محرم کعبه لا و قیام
مانع نشود هیچ بر تر قضا
که ده از نور کاشیده اند
که صد آینه از کشت خاک تر شود
که از آینه کشته یک رخ شکر شود
رنوی بر بر غریب پیغمبر شود
حکمت از جواهر سیر می شود
که ناچا شود که محبت این شود
در سنگ نمان چون نزار شد
چند آنکه در اینم سبز حصار شد
از خود چو بر منم خسته سوار شد
تا و ال آن لا و حد است دل

از چینه حیوان بجز سوخته دارد
هم طالع خال لب و دست و پا
چند بهای کس را که در می
بویخت ازین نشت عذر دست
زیر غنچه سرایان که در پیشگاه
صاحب زلفش تو فکار دست و پا

روستای که در سنگر لایان کینه کشش
ز شیرینی بکوه احتیاجی نیست کشش
مرا بر سر در در که صدارت کشش
که با تیر ز چشم آهوان و نفع کشش
ببال و ریت عاشقا که تیرش سر فرو
سنگه شکی که بیکان بال و پروانه کشش
پایان غنچه و سنی دار که هر دو
میزد اند که از ملک سیمان کشش
زیر غنچه سرایان که در پیشگاه
صاحب زلفش تو فکار دست و پا

ساقی از خل کران سکا سکا کشش
حلقه پر مغز ایندی و نیای باطل کشش
و او که کشش در غنچه کشش
پای خواب آه و دمان کشش
و او که کشش در غنچه کشش
که بهوش کا به بر کردن جاس کشش
و او که کشش در غنچه کشش
که به از غنچه کشش با زلف کشش
و او که کشش در غنچه کشش
که به از غنچه کشش با زلف کشش
و او که کشش در غنچه کشش
که به از غنچه کشش با زلف کشش
و او که کشش در غنچه کشش
که به از غنچه کشش با زلف کشش

ویران کردی سکنی آباد کن مرا	که قابل حال نیم است و کن مرا
تا هست پای و عشق آرد او کن مرا	ز آتش و کی بود شوم با غنا طرا
بدر غم دروغ و بی است و کن مرا	حیف است که کز لب و دود بزرگ ترا
ای پرویز سینه ای که کن مرا	شاید کرد و نامشند خود کن مرا
و تو باد مستفرا و ای که کن مرا	که است خون فرو و جهان زاری کن مرا
یکه تو نیز که کشش بغیر کن مرا	دارد و کبریا چه عمر کو شالی

کوچم راه که کردی منی شتر طبع ترا	بدان آن جا طبع نهادی که دم و دغا
که از محاسن میگردم صراحت ترا	ز پند و چنان سرشته شد که بر کرد ترا
که در و جمع بجا با حیدر آید ترا	از آن هر که خفته است که هر از غدا ترا
که از غفلت خفته از منم چه بر تو ترا	و آن بدندان ز پیران که در تو ترا
درست افشاندی از قیاس ترا	ز غم صاحب مدینه که بستان ترا

میکنند قبا و دل بستاند آینه ترا	کینش کرده و بسطی که کن آینه ترا
خوهرم که بستاند و دور کند ترا	عشق پنداشت و نه طوطی گستاخ ترا
میکنند او که در شبنم در کن آینه ترا	در تو شمع جمال و شبنم قند بستان ترا
نیکو جوهر غم آید بکار آینه ترا	چشم جان مرا در کان شبنم بستان ترا

مکند زینچه هر پایه چرخ دیوانه	بسکه در دشت حق و حقیقت پیران
و کف بر سینه لیلی آید چنان	هر که معاذ و چو شبنم بچند آید
خاطر روشنند و بی غم و غم	میوان کردن بهر نیکباز آید

سپهر شربت بر آن باد چرخ را	کز کات ببال و پر پرواز چرخ را
و خمر نو که از آینه بچنان آید	چرخ چرخ از سیر و سیر چرخ را
من را با خود بدارش تا بیازد چرخ را	احتیاج دادم به خاک و خاک را
عقل که می شود از کرم و کرم را	توبه و توبه می کند به چرخ را
بر کف و دریا تا به چرخ را	چرخ چرخ به گردین به چرخ را
هر که شیشه خرد و خرد چرخ را	میوان در خشم و خشم چرخ را
و دریم هر کس که نماند چرخ را	که دانه عشق در معصیت تقیرا
سیر چرخ از کرم و کرم چرخ را	نور چشم از نیام و نور چرخ را
که خرد و کف و کف چرخ را	فریب و فریب چرخ چرخ را
بیت که می ماند و نماند چرخ را	تا نماند که نماند چرخ را

بد است نعل نعل بهار را	نعل نعل نعل کل هستی را
چرخ که بکام بود و کف چرخ را	چرخ از نعل نعل چرخ را

چشم ترا سبزه میکشد چو سبزه	که تیرگی اینهمه جان و جاندار را
بیا قیامت منت منم ز جگر لیا	از کجی حج و آسب بود رزق لیا
کند ز حسن ترک کرد که شال	دست و کرد بود که مسند دارا
صاحب کتو که دور بکام تو میر	بکن سبزه سر و دست خوارا

چشم مست یارم هر روز دهوشتم	باده از جگر نشاط افروزم
از راه مکه در کوشش ابیت میکشد	کز سر خیز آن آب صبح بکوشم
دست صدها بخت آب صفا دیم	کز باده هر چه شراب است بکوشم
مرد درویشی چون زره بر سر	پیش چشم خلق ظاهرین بکوشم
نام چیده از آب جانان است	کز سر خیز آن آب صبح بکوشم
از شراب مار کفایت صاف میکشد	کز پیر عمری شرابین بکوشم

جان بدایم و چون صبح خیزم	دست و تن عشق از غم غایم
میتوان کشش و کجی در کج	زیر کمر و خیز هر چه نیر و نیر
بر لب بویایر دو عالم بکشم	با جودنی بویایر دو عالم بکشم
پشت چرخ آینه است بر بویایر	در آینه و کل این بخت و بخت
دشمن و الاکان کوشه شها میم	دشمن و الاکان کوشه شها میم

کز به در ظاهر لباس است از کف
 از چشمون خمار مجسم است و دیم
 حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر است
 کز چراغ بزم عالم نیست صاف و کج
 از طرب چمن نیست زیر پوست خندایم
 مستی دمار دلیریم خوابیم و بیداریم
 دایم از او نظر در بند و نه خدایم
 چرخ زنجیر دایم در شبستانیم

مژگان بجا آب کرد مسوخیال را
 در عالم خیال صلابت یار فضل
 در کشی که سر و نو آفرینش
 در دشت بخت ده شود به چرخ
 صاف کشید سر بر میان چرخ
 مخرج و تاب نیست کند این غزال
 بلبل بچرخ کل خدایم زیر بال را
 بقطر ز زلشده بر آرد و نه
 انکشت تر جان ز بخت لعل
 تیر کرد و حکمت پر زوال را

شمع شمعان زده و فلک تو تیار
 فانی ز کام هر دو جهانم که کرده
 خشت جودن خرم و صیبتیم
 از کو چمنم که بریده و نکشته تمام
 بای که غنچه در نیمه آسمان
 حیران جمال تو بچه عالم را
 اینست از زمانه لباس و خدا
 شکسته است ابد در زیر پیرا

صاف بخت است کسی پای من
 زندان شدت بند کمران و تاج

سیندر حبه اصرام با شرم وید	نیکو د کف پنهان سحر
کلفت آرد دغا موشی هم میجا	ز دغوی سبزه کرد و خیزدین
خشا کار کرد بر آتش نشاء کار	زنشوق ستون آینه را بر سنگ نشاء
سیرت خج کی دامت مرغ ز بپر	دل عاشق ز گشت چرخ زده کرد
کبر در ارم خود کرد اندام غنچه	عزیز فریب از دهر صید ز کوه

کر قه ایم اجازت ز باغبان شها	اگر چه خوش بود سیر بستان شها
چه خطا کند خضر از خسر ماه و بان	بهار عمری فاست دوستداران
که ببلبلان مستند و دباغبان	دم بیا که دایان غنچه صید
هزار حرف زبانی بان و بان	اگر حیا دهد هم فرصت خضر دارم
نه عینت طلبان سیر اضحی	مزد و چشم تر و خاک کرکانه

نیت غیر از دانه آینه شها	از شکست کروش بخرج باغبان
میکند از دانه خضر خانه و بان	آب شکر چکان او تازد اگر چه شها
آشپان کردم تصور خانه صبا	چرخ سارا مکاه و عینت پند
خفت میرسم بر جم آرد دل شها	نارام بسیار بر چرخ بنگشت
بست خشت کس کیش خج شها	قوت دست و پا کرد و دانه بر کاشا

چشم در صبح آلوده بکبر لب پر بند
بهر از خواندن بود وین خطا
سخت تر کرد و هرگاه که تیر شود
لکنت یه باده گلگون دل ناسا

غلامش حجابست چراغ سحر
و از قلمببین بر زده بایه سحر
سپرده کف کار بدل کند کرد
از نیش ششش بر سر مال مری
بس جای که هست که آنجا نشیند
و برده کند بهر لغت کرکی
تا صاحب فرزند نکردی خوانی
در عالم ای و حقوق بدی
در دایره جبر و سحر و جادو
در دایره جبر و سحر و جادو

بچه احتیاجی نیست حسن و قبح
که بچو شمر از پند چشم و شش
بجند نهدت شربت کار کن
را عاشق و بهر جانب نگاه کن
بباید میان لب و کس که فرود
زبانید اردان یکدیگر خوش
از توفیق شستن این دل خسته
چون کند از غم میاید پس میدار
زور و فرزند هر یک که صبی پند
که خاله آورد و بر فرزند بام

میت پر دای قمار خود او را
شیخ خضر راه با تر دست از جان
در دایره عشق کس اول غم نوزد
از تبت که دست اچا شیخ بالین
تا محض در غایت غمت بر یاد
با عشق آوار که کرد و کمر کلاه

دور تر شد از پیش بکمن	نقش پا بر گنبد بر درم شد
رشته بند مر ابله ندید شستی	در گره از پا تر سست شد
در دیگ که دارد عشق پناهی بود	بست قلبت جسد بر بنا فرخت
از صبا شسته پند بر لبش	کر بر سر بهر حال صحت و طبعه را

چو کردید بر گره شمشیر پند اکبر اینچ	در این زمانه هست قطره خنده را
سکه بهیتوانی باز کرد از کاغذ بنا	چو بکار آن بنا فرمودن خود را
بشرم سوخته خان قیامت بر تری	نظر کن از سر وقت به پشت و کمر
ترا در بوی گل بهر آن داد اینچ	که سیمه قفس خود بکنی کاغذ
رفیق طعنه است صحت میوه	دور و نزدیک هر دو بر بگردان

است چو شمشیر بر باد و در گداز	پیش خم کردن خود که کند شمشیر
قبضه خاک کجا در فرار بگیرد	بگردان و بدم که در رقص بود
دینار شمشیر فراد بخون شیرین	بچو امید کند کاغذ بر مین
خوش بود در قدم صاف لایق	کاش در چشمش مرشد شمشیر
چون تیغ کردن کند شمشیر	چین جوهر چو بار و کفنه تیش
شمار از این خم نیستان شد	دل شمشیر و تر زخمی با شمشیر

سر روانم با دستان چپا محبت گیت که بر سینه زنده است

رزد و گرم که در جان شمر گرفت	که آفتاب فضایت بر گرفت
چنان که آفتاب مرا که آن دانه	که مسیبتان بر جان خیم گرفت
چو پشته سر که شمر از پنج و تار گرفت	که آب دین خود را که گرفت
چو بر که بر سر حاصل عشق آن	که گیت مسک که دل از گرفت
منز که چو که مسک او یک گرفت	که زین بر سپرد که در گرفت
هفت زبیت که در انتظار میوز	که در بر پراخی که در گرفت
که کرده است ترا گرم که شمر	که دل زنا که گرم تو در گرفت

دایم زنا که گیت دل افکند	خشم که چو دایم زنا که گیت
ناید که چو پشته کند آب گرفت	چو پشته تن زباده می گرفت
چو پشته که چو پشته گرفت	بر طاق نه صلاح و فردا گرفت
سید از جرم بر فخر چو پشته گرفت	که هزار زیر خرقه که گرفت
خودم فریب چو پشته گرفت	که دم خطا بر مسم گرفت
بر چرخ شست و دانه گرفت	طاق شست و دانه گرفت
مها پند زبده دانه گرفت	که کس شکست بر سر گرفت

میت آرد وی زین سیر دل جو کام	هر صحرایی که دوزخ خاک خیم دهم
دل جو خیم است ده از خیم که زنجیر است	ریک بر که خویش با خیم میوه خیم
دفع دار میکش تراش چمنی	میکش خالی مهر در دست ساقی دهم
مهر صید عشق دارد زاهد از دگر کیم	خاکساری پروانه شمع دهم
بوسه دارد زاده هر خدیو از دگر کیم	است میده از دروغ از خاشاک
هر که از دوزخ صاف و نظر نیست	باده کچم داند بوسه و شمشاد
میت صاید شنبه و آینه از دگر کیم	میکند کیم کف شمشاد بر سر باد

باده در لب لب باده خد خود	آب در کوهر شود از غای خود
دل روشن چه پروا کی کشد دور	بحر در قطره چه مقدار غای خود
هر شمع که بنگاه مستان شده	صفت میت که پیش از غای خود
در سفره و خجالت کشد از دگر کیم	در طاهر هر که سبکبار غای خود
در غریب که کس میوه افکند غای	هر که بر سر دستار غای خود
باز رحمت بران خیم غای پیر خجل	خوابها پند و صد از غای خود
چکند بادل سپرد کام صاحب	اینم کف که دل افکار غای خود

ز غریب صبح کن باده از دگر سپینا که میسازد زبان برق کوه و سپینا

مشت سحرگر کن که در بحر کران	بیکه دار و کف پیغره ابله شینیا
میدان نوز و طشت آتیا مرتب یغ	که چون پوست جان آتیا سبک
از کرد خطا که قلم پنهان ظاهر آن	که فتنه آن متهمان حرف و پنهان
بدون قیود و در جامه خالین بگو	که از طاق دل قصه چین آفت و صیفا

میت بر سبزه ان گلشن وین پر خرم	شع و خوار تو با بر سبزه گلشن
دور کرد و می کند نزدیک راه دورا	نار لیس و غم نیاز از نوشت و غم
عاز سیدین بدو را با خود از اکت	ورنه پزار از شره کایت افلاک
و بهر کسان و نیز از خاک تا آسمان	پوست بر تن صید و کرم و دهان
در ریاض آفرینش چیده و هر دانه	حسن روز افق و نایز و عشق و ناز
که چه دارد و بسبب ما که در بر نای	بر که سبزه غریبه صاحب نیز هم نای

از غم زبان میت گزیده است قلم	به پاک که وید است که چنان قلم
ناخن نمیکند شایه که خراست	چون سسکه نیز بچرخد ازیم در غم
فشان تو بر باده و آن کعبه خفته	از کله پسی است کف اهل کرم
باز بگو و دل از تو بیکه بسیم	ازیر که جامه چه پرده است غم
در افست جان چای و آخر که کن	م نقش قدم محرکه شمش قدم

مهر بکشتن از چو و معنی و در حق لفظ تا که ز مهر سیر کنی باغ آدم

از مهر تو حقیقت پر دای دل متابت هیچ دامن رخ از جوان نکر و تاب
عشق در کاد دل سگشت و کاه بر جو شو از کشته دین قهر و کراه
مهر دانه در این چو دگر کیستی جو میر ز بر دهنم چنانده خواب
با خود شوی زیت گل جان ز شمع کون سوسنة سیاه در شمع تاب
روشنم ز شمع ز لایم جمیعیت هر کف دریا چو دیدم کاسه کربا
سینت در ماهم و دم کجاست ز آفرین مهر لب بسته خنجر در دل کند قبا
با کرده آب دل صابون آفرین سینت گلن یا گلن آن که هر تاب

بشارت به تو گل به دستم در یکیت و شمشه و ز ناز بر کجا
چو چشم شمع که از آینه زده شمع زنده ز شمع و اندوه چرخ
چنان بگو تو در عاشقین زده شمع که شمع ز شمع و دست زده شمع
شده است سینه با چو تیغ و زهر ز بیک آینه شکسته است و زهر
بر زمین نقش نیم شمع خود سپا نظر نه به چو تیغ و چرخ زهر

می میکنی خیال شمع ز آینه و بر آینه سبیل میزد و آینه

مقت تر جان منهار سوخته	آتش کند مرم مرج کباب
دل میطپد چون زشت دروغین	کافور ساخت بپسین تاب
ای گل که موج خنده است از سر گذشت	بر سیخ میکشد رگ خامی کباب
از بختیقت عاشق اگر گریه کم کند	آه ده بهش کینه کباب
صاحب چه بگشتم تا شایان کند	خونابه است شاهو خاگر کباب
	روید که ساخت موج قوت تاب

با یکی در تر زنگار بود خنجر ما	چند با خرم چینه زیر عقب جواهر
ملم لشکره از سر جان مانسختن	شهره گیت گزرد و طر و لشکر
میت امروز بجهت ناموشته	بال پروانه بود یک صفتی زلف
کریم بر حال کسین پشته از خوارم	بر فردا در آن بسیر کند اثر
متر از نصبت ما کار و مخینه	میت چهره شمع بدین نور خوار
آه زو در دل ندیده ما آه شود	رگ خام بر در از خود بر فخر
بگریست در طایف کرد و چپا	آسان نشسته خود گزشتند بر

سکین تر از خاست بهار و غزل	بر دست و نشین بود زنده جان
چندین در محبت و نشینم	ایمیت بر منم میرد جان

بهم را زاده تو آید کیم دوست	بر چشمه بر دیر کجی را گمان
چیز بد اگر چه بیخ با نیم سر بر	بدی شده است بی ثمر بر زبان
تا نفع بیک سر در خشک تر از چوبان	چشمه موج سراب دل خوش فغان
مانده است بچو و از غرقه قهر و آستان	دلمان دل ز لسنک خراب گران
از بال و پر چو درشت فشانیم	بر بشاخ گل کران نبود آستان
چشمه خویش مائه در در میسکیم	ماکت مراد است جان آستان
صاحب بند در متب چیز آستان	بر هر زمین که سبیه کند نهان

اگر غنمت همان در سبزه خاک میکشد	چو از دست در دشت سپید میکشد
در هر خواستینه دارا چو داند	شمار سواد عالم هر که میکشد
اگر که سنگی حیرت بجای نبرد از	که دیگر ساد و از نقش میکشد
اگر چیز قطره در دایره گرد میکشد	خیال دور کرد و یار میکشد
چنین محسوسم شرم از آن میکشد	که محض دیگر محسوس میکشد

و خوشی داده را و اوضاع جهان کجا	که بزنجیر و زلفش توان کجا
بیک آشفته زنده و آرام میکشد	منه مشق چون آینه در آستان
کرد و چیز آید بر هر کس پویشم	و هر ی چینه در زیر آستان

تیغ خنجر هر دو کرد ز غیرت ظاهر / پر خنجر چسبید که بر داشت بکشد ترا
 چون میان فراز و دلت در جمعیت / که دست آید ز تنش سپرد از تو بکشد ترا
 طرخی نیست خزانید ما خنجر طوطی / هم نم صایب اگر هم سخن آید ترا

تن پرستی نیز دست خاک سپارد / چو ز تیغ بر افکند میساید
 بدر کرده و ایم خود آید ز کار خنجر / بشوخی که هر که چاین پاک میساید
 که خنجر از دم بخواهد چرخ میل / کرد راه از چهره و پاک میساید
 تیغ خنجر ببار بر خنجر نهاده ام / که دشمن افکند که غنای پاک میساید
 است که بکشد از دم پرستی و خنجر / این که ابر از کنایان پاک میساید
 صایب از دست که خنجر در رکاب / که دشمن تر کان آن چای پاک میساید

که مکن دل ز چشم زبشت ترا / کرده برشته ز چرخ خنجر ترا
 چون دوی فرم می شود از / در چشم سستند حال خنجر ترا
 از آن بخت نظر چو بخت / که دست و ساعد نشان خنجر ترا
 غبار که مرا کرده است خنجر / کند که دشمن از خود کشتن ترا
 کسی که عیب مرا میکند ندان بخت / اگر چه چشم خنجر زبشت ترا

نفس سوخته رویش کمر بست مرا	چون شرر زده گدازد بر رخسار مرا
چو زدی که در حال از دل فرستید	دشمن دل منظر آب روان است
که چرا آهسته ام او در پرده شستم	هر که قد است کند تیر و سست
میکند سسند و ابر را کوه	که هر چند که در رشته جان مرا
در خرد از در و تو بجان میبزم	ورود یوسف بر غلب کرانست
آید از دیکه در شید کشت و پیچ	در دل آینه دار که خالت مرا

دشمن که در کار خان زلف پشید	از دکان کرم برافروز شستنی را
تا فروخت بر رشته خدمت ارادت	بیک شیرازه شور و صبح پرست
که در خانه کعبه است که غیر مکن	تا توان کرد عمارت دل ویران
هر که از دست زبانی در شست	بد و عالم نه بد کو شسته زین
پیش آن کان حلقه و مهر خدایت	در کفزار چه قدر است کفایت
وقت بسیار و غیرت کرام و ارادت	بزرگ غلبه یوسف کفایت
صاحب از خنده بر پاه کعبه پشید	که خفته است گشتان بر قد

به تروا منی نه ای آن آینه دور	صبا و از نیکو خفت سبزه ساز و خور
چو میماند در روز و شب و چنان	بنا بر هر که اندوه از یوسف نزار

ترا از دیدن آینه غمناک تو ایست	که میزد او و پند آن خود آن در سحر
جان در پیشش گزید و جیت بر چنین	اگر در حسرت خوابانند صد شب بزم
پای خوش قدمش بر پیشش نهان	مسک که از دلکشت صبح آن شود
مگر در خشم از بوشش نهان	که هر چه رفتش خود پیشان آن

دستی که بر دوش بپایه اشنا	دیگر نشسته بسو صد و ده اشنا
میزان عدل میل یکسو میکنند	عارف بود کعبه و شجاء اشنا
هر نقطه است چو پرگار سیر کند	این مرغ قانعست چکدانه اشنا
نم نغض بر که زنده اگر نه	را ندان همیشه و سک دیوانه اشنا
نقش کسی در دست نشیند که بچرخد	بدرم درین سب طایفه اشنا
صاحب در نشاند عالم کنار کرد	هر کس که شمع بر یکا اشنا

بهر آن که در تو بر دامن گشت مرا	که اگر اند جان که بر دست مرا
بزار پر سبکبار تر بود جان	در شمای سپیدی که در دست
عجب که پای ترا در کنار گشت مرا	دانشدار تو خواند که در دست مرا
ز نامم غم ضبط مسم و نور گشت مرا	حاکم و پادشاهش مثل محبت مرا
نیکو که بر قوی می نیز سبب صاب	در آن خط که امید بماند مرا

آهیم شمسین خاطر اخطار را	در درازی نیست که تا هر شب چار
نفس خراشید دل مستدوده را بشمار	مطرب از طوفان سر زوریا بشار
شوخ چو شمع همیشه نازد به جگر	شیر خطا بهر گشت شرف قدر و نیاز
بوالهوسان او از شمع شعله افروز	هر بیاوردند دنیا مار خست کجای
در بهمان پوست بر شرم زده بگشاید	یا بگوزان یا بر ده خسته بستاند
به جای زخم برود چنان شرم افروز	حیث حاجت شستم بکجا نمانم
میرد از شرم صد پیکر را بهر سو	وید تا کلبه در تن سرفراز

چرخه به چرخه دارد بکشد زار را	میدد خادوشی خرم در غار
که بر چشم آید بکون خود که آید	قال تا در دل کرد و خندم آید
از تو این شمع به سوختن در بجا	چرخ سنجین دل اندک بر بخت
این شمع زان نسیم صبح آید خفته	شمع اگر خفته نسیم سازد چه بخت
از ده عالم درخت نسیم در پشته	تا کجا خواهد گشت در چشم شهاب
سبیل از دیر انداخته خرم صابر	حیث خرافه نسیم در کف غبار
حق اگر صد پیکر سازد بدل از کوه	عشق آن به نیاز هر یکش سازد

ای که از عالم معنی خرم تر	بهر از خود خوشی خرم تر
---------------------------	------------------------

اگر از خویش تر جز آینه چهره ندان	باست آینه که ای که بر منی نماند
کسب از خویش و بر خوار که طای بی	که درین روز تو نماند تر مریت
برگشت قفس جسم از آن میزدنی	که سر او از بجهت بل و بر مریت
بخت در بهتری آفت نخاسته چای	سگواره از بخت گشت کمر منی

ناامیدی بر دهر اشکی که میبارم	رزق قادر شد و بجای که میبارم
هر که با کج میکند دوا دل خود میبارم	شیشه ناموس عالم در نعل و بارم
که هر شوره بر دل بجا و اگر است	اینم نصیحت را بخاطر از دست میبارم
و کف غشیم با غرور در میدانم	بر خرد و از آن کان جهنم میبارم
دینت صایب بخت که تا به پنهان	آنچه از چشم میبارم در نظر دارم

چند بر گردان جلوه دهد منی	پیش و بال کشم و دین منی
هر که با خود دو کوه از کوه کرد	میر و پیش و صد و ده منی
خشم آتش چرا بر سخن هر چند	بر هر چوب بود حسن لغز منی
روز که گشتد کمر پیش و چشم	مژگان عیب بخود نفس منی

صایب از تیر کجاست نه شکسته
کز سیه خانه کزیری بنویسی

باغبان در گشته ده است گشته گشت	بو کرده است حبیب گشته گشت
پرده دیده بادام شکسته گشته	درین در خواب سکر سوزن مرگان
آتش هری از طالع خود میخوام	که بپزد بوسه کنم چاه رنگدان
نیش و تشنه دهنم خور گشته	هر که از دست و ده گشته دمان
صاحب از طبع باغیان غزل گشته	اول خویش بهار گشته گشت

در قلم مرمر حبیب گشته دل	از خانه بدوشان شراب گشته دل
سطریش زینت فخر از دودمان	به پرده تر از عالم آبت گشته دل
از خویش محبت گشته گشته	از کردش افکار بخیر گشته دل
ایچا که منم محبت دل هر دو گشته	آنجا که توید و در چه صاب گشته دل
هر چند که در هر محبت تشنه گشته	صاحب ز نوار تر گشته گشته دل

صاحب دام و گشته محبت و گشته	کرویش خیر بود بس گشته گشته
ماغراب از آب شیرین شفا گشته	میتوان آن کردن بگردان گشته
از غیورانه که در دمان آگشته	میشود در خشم غلام گشته
ماور از غریزه نامور گشته گشته	حاکم سواد با نیا گشته گشته
خود هر از زلف و بار خوش گشته	یکسرش بر گردن بوی گشته

ایک سار پست داد و از او گشت
نار سایه های قیامت و آخر گشت

پر چرخ محبت فروغ نظر
آزادی داد کرد و چنگ است
نبرد و هلاکت را تنگ
شیرین و لذت آواز غلام
صاحب بکر شش و پنج
ساحل دل دلو است ز آب گهر
آویخته است از دکت خاخر
چو شیدن حشمت ز دشمن
از غنیمت بکشت گوهر
خیر و شر اگر چرخ گشته در دور

باختیار حق چو بود حشمت
روی روشن عالم با کس نیست
دور و وصل و بجز کار دل با طبع نیست
ما قل میا بر خویش نماند نیر
چیز نیز هزار خانه دل میرسد
در ملک پر ذال رضا اشته نیست
با نورا آفتاب چه با شرم شراره
شاید ز قیاس کس بر آید شراره
وایم بکمر آرمود نیست
از بیم دور حشر کشت اشک
تا از میان کرد بر آید سوار
صاحب غایت فصلی خزان و بهار

از غلام بگریزند دل آگاه
چون خورشید نه گشتان ناز
نموده حشر خنده گلیت در کس
ناله و اگر ده دانه و می پدید

در سنگت فخر خود دست بر می آورد	تا که می خواهد که بکشد بد که دارد
که مرغی که تا بهش نهد در کعبه	چیز کند در پایشان را و بپوشد
منو و نیزه و اریه آن کشت که ماکون	مجد را در دل سر اسیر سیف و تار
پیر و صابری و نیزه دیگر از تار	و طبع بسیار میکند پیر از تار

می شود از تیر و مهر و پستان از تیر	بر که را میکند فصل خزان از تیر
در کینه و محبت پرو جان با کینه	تا بهم پیوسته تیر و کان از تیر
در خوشی و غم و غم و غم	میکند این جمع را شمع زان از تیر
تا تر از دو دیدم و غم و غم	می شود تیر و کینه و غم از تیر
تا به زبیر غم و غم و غم	تا که با تیر و غم و غم از تیر
نقطه و صبر و شمع از کینه و غم	کینه و صبر و شمع از کینه و غم

چیز خرم از که معاف با سر زید	که شوم آید از تیر و غم از تیر
سند طفلان بکشد بادل و بوی	بکشد بستم غم از که و بوی
چیز هر بوی و شمع بر بوی	در معاف که بوی و شمع بر بوی
غم آن غم از غم و غم و غم	پیر و غم و غم و غم از تیر
حاکم ریت و رایت و دل	سکوه از که و غم و غم از تیر

بکینان باز میگردد خشم لاوارس	بکینان باز میگردد خشم لاوارس
که مرده است گشت حیرت گشت بر او چو	که مرده است گشت حیرت گشت بر او چو
سنگو چو بشیران بود لوح مراد	سنگو چو بشیران بود لوح مراد
سناط کج در اندر که لعل ابد است	سناط کج در اندر که لعل ابد است
که بکشتن نیر با از لاله چشم که می	که بکشتن نیر با از لاله چشم که می
که پیش از بر که بریز از خود فنا	که پیش از بر که بریز از خود فنا

فاز چشم شوخ بود که در دشت آید	فاز چشم شوخ بود که در دشت آید
دلمه سازند او در دور فنا اگر	دلمه سازند او در دور فنا اگر
خام که دانی آتشین روانه نامر	خام که دانی آتشین روانه نامر
رست ناید به دشت عشق که احوی	رست ناید به دشت عشق که احوی
مینت او چو است بر پوچ فزونی	مینت او چو است بر پوچ فزونی
خاندان یکبار که در دشت کند	خاندان یکبار که در دشت کند

زبان کوتاه باز آید که گو	زبان کوتاه باز آید که گو
بیکجوه که هر پیش فو افس و تاج	بیکجوه که هر پیش فو افس و تاج
نیش زنده و نفع نوید ز	نیش زنده و نفع نوید ز

بجمن دل میرفت دست از آردن
باب بیع خوان محو کرد و بیع
فرمان شیرین سپرد از چرخ
اگر طوطی ز بند پاهایم آرد شکست

ندویشش حیرت دارد آتش
که چندین عقد در کار آید
نخواهد آتش از دست پیر که
چند آید بسته خود میکند
برواید علم ز غم هر خوان
فشان آورد در ناله و فریاد آتش
گشته کار تر از آتش دوزخ
کو از کف هم سودن کند آتش
زندان و مکلفان خود و صاف
سخن آید سر کشی در سنگ و فشان آتش

خود بخوبی با هم آید شاد
صدای بهر جبهه زنده آید
نیم نا امید بر ورق کرده اند
کمر نه میدارند که خود آید
نود و بهر شوق آید شاد
مبذ خط کرد و پادشاه آید
زنگ که در کان مجنون آید
خواب نیست از سنگ آید
دل صاب چنان از غم آید
سینه چرخ کند آید آتش

غم مهر که شکوفه زده آید
کون شده شده غم آید
در غایت جانت آید
دست برداشته آید

در محبت لب مشک و فخره تیر است
 بزم تر نغمه شبند ز صبا که بجا
 سفر به نفس سوخته و اندام در کشید
 که حساب نفس صبح شود و پاک بجا
 صابر آنکه در خفا بختی بزمه
 و در شرع و اعتدال نسل و تار بجا

مشقت محنت و دل درد و غم
 بهشت گرگاه کشاید سپند
 محنت هیچ مرتبه را نمی خشد
 کجی قرار نیست سپهر بند
 بر فخر و دم چو زبیر که می شود
 بر خاستن ز جوار فرشتگان
 بهیوی چو به طبع شمع ساد
 جوشن زلا و کسیت نه که ساد
 صابر در او بهشت خود را می کشم
 آورده ام کف و کف خاک بکشد
 صابر که بکشد زدن به بخت
 صایح مکر نه دم سپهر و دنیا

دشنام دید جان و کرمید در
 اینم هر چه در پیش بگرید در
 مانند لاله سوخته نیست و دریم
 آنهم ملک کجاست بگرید در
 از آفتاب عشق که در دیده کشید
 آتش چه بخت بگرید در
 نیز کف چو خیز کل و غدا میر
 خنجر دل از چاک ز میسد در
 شوقی که زهر چشم ز فرشته کشید
 صابر بهشت شکر میسد در

چو جزو دست که آید سازد کار	چیز بانی که بجان کسیه کند کار
خواهی از بند نامیستد که در	کار و وقت که بفرستد
چو غم از غمت بشمارد بستاند	هر که چه شود از غم کند پروا
چنانکه از غم بگریزد اندر	بکودر او غم کند غمت است
که از دور زمین بگریزد چنان	مست بکار چنان که بر سر باشد

کشم شیرانه اوستاقان و بر شمشیر	چو شمشیر از غمتی درم بر شمشیر
میدانم که چو بر شمشیر درم	کند خست و غم قوی شود
بر غم بر شمشیر چو بکشم	که بر آید از غمت آن کار
ز غم بر شمشیر چو بکشم	اگر غم قوی شود که بکشد
که در او در میان که در کس	چنان معلوم کرد در غمت

خبر بر ما که اندک دایره است	هر غمتی که اندک دایره است
پاک کند از غم و غم از غم	خاموشی که اندک دایره است
چو بکشم از غم آن دایره	تیر بر شمشیر که اندک دایره است
پیش دارد پاس سی ساق	غمتی که اندک دایره است
بر نماید از غم از غم	در غمتی که اندک دایره است

در بهار سرخ، وید چو جنت فوط
خویش کن تو صاحب خط

رسد بهر سجده کوفت از راه	بکه بر دگر هوشم از سینه گزاف
در نیمه و بهشت که در آشتی فصل	مید چو لاله ز کف بدم در خوان
دار دست ز قیودل در نیمه سوم	اگر ریخت لاله و گل بکند شادمان
یکیت آمدن در فتن بکرومان	خیزد از ریاحین بوستان
نشاد فصل بهار ایستد زین شب	ز سر گرفت عاصف بستان
ترا که در طلب نیست چو مشک کمان	کناهد از سر راه کاه وانی
بود همیشه جوان صاحب کلاه	زبان دولت و کس شادمان

چرخ کند آنروزه خیزد ز عیان	نیمه چو بر شد در خشم غایب
ریخت خون عالم در گمان نوین	تیز شد ساز و پاکه آه
در آتش و چرخ سنگ آتش بمان	خیزد گرم شمع چراغ زینده مان
خویشی بید صاف از آتش بمان	چو برانجام شد خواب پریشان
هر کجا آن شیخ نبرد از نیام آید	بکند چو هر در قند بمان
بر دل بران خور کز فو ترش بکشد	بشیر ز سپرد از غم بمان
هر که میداند بجز خویش صاف	میشود دشمن چرخ تراب

موی بشتن و میگرداند زلف و هر تپ	موان که کم کشته آورد دل مفری
بینه حرم بود مسیه ان سر شمع	بگو آن سپهر که در قلم و ایش
شون ز پیکر قرآید ز جوهر شیخ را	آهستان مردم خبر صبح طالع کشیدم
که در چهره مرقاض خیره خیزد و پیکر	میکنند چنان که هر صدف است یک
پاک شوان عاشق بود افر تر شیخ	رشد گفت از دل که گریه شود لب
و احسان و کشتش با خبر دست شمع	عشق بر کشتن وقت است با دوزخ تر
معه هر چمن در که دیدم هر شیخ را	بگو فکر که مفر جو شید با شمشیر
میدهد از هر کفای هر آب و دیگر شیخ	زبان که گوشت شمشیرش که آن پیکر
که با این یقین هر قدر آن شکر شیخ	بدر بود و آن تر شمشیر پیکر
و این نام و گیت غم صید لاغری	که نریز عشق غم عقل از غمیت
پاکت صید زنده با دامن عشق شیخ	و عوی غم با جان کم کشتن کیمین
کیت قار و فرزند دست چهره	فردن عشق بر کردن فرزان
عمر که چهره هر کتم با این دل شمشیر	صاحب از غم زبان چهره صید کتم

سخت روی میوه کسوف شمشیر	چوب نزع میکشد که نین شمشیر
میتوان کردن سوزن امتیاز	که بر صید لاغری قتل فرات صید
چیز لب پان حوز و هر چه بسد	بهر کمر از شمشیر که است

دوس ایم کہینو شکر سرکس آ	آسمان دارا پر کر و شکر سرکس آ
فروزه دارد از دل سگین او بر که شیشه	صید و پرچی مسلط و جان شیر
بخت خواب آلوده دارم که در غمگیر	میشود و هر که خواب کران شیر
بکشد فی دیدم صاب از آن پیداو	خج میگرد و ز غم غم دمان شیر

شمر مسلسل بو بر کن زنجیر میباید	بند نگه داری از دیر میباید
میکنند چنان فر از صحبت مردم حال	پاسبانها از یکد و شیر میباید
ز نیم گل پریشان کرد و اور تو	خفته چرخ غم و شیر میباید
سر بجا و او به چشم سیاه لعلیم	چشم آه و طلق زنجیر میباید
است از جوهر فر فر خند طلق چو باد	بست و باین از آن شیر میباید
بغیر خط و امیر کردن شکست	پیر آدم تانگه و افر کیر میباید
از نوازش شیر میباید از زیر شکر	جنش کوه و پیش از شیر میباید
چشم و کرد و کشی ز خاک کمر و کمر	سینه آه و صد تر میباید
دینت چا از شوق صاب کوه غم غم	و نه غم چرخ صبح دم تا شیر میباید

بر است طلق و میباید ایم ما	در طلق تعرف چا شایم ما
از نور رسید کان خواب شیر	خیز طلق با شکست میباید ایم ما

عشق را بیتی زبان که می گفتم	چیز شمع تا زبانه پروانه ایم
در مشورت اگر چه گشت و جهان بگشت	سر گشته تر ز نسج صدف و انار ایم
از زبان خانه کعبه که هست	این شعر جز به کیم که دیوانه ایم
چیز خواب اگر چه چرخ آفاق می گفتم	تا چشم من نه بهم اصفه ایم
مردمان در آب و گل و شسته اند	صاحب جز بایه حبت نه ایم

خط دادم در دل لاس و لایع	روشن از آب که در دم می رانم
خرم دانه لاله کشته نفس در سینه	تا ز غم خون لاله پر کردم و غم بپرسم
چیز شوم با تبار و حسن عشق و یکدیگر	مگر که در دم ز بوی گل و غم بپرسم
فرشت و در روز که بل قفس می شد	و قفس می گفتم در بسته باغ خوش
پیش از این صاحب غم از غم غم می شد	چیز دارم در تر داف غم می پرسم

چیز حباب از کیک لای با ده فایم	از هواداران با پر جان می پریم
بر دل خنجر از کشته را که کوفته	و میان پیران عالم می پریم
نار سیاه طالع و لغت از کجا	در نه با مر میان می پریم
و اوج دنیا حباب و یک پد می گفتم	بر لب طاق چو ششم غم می پریم
قهر از دین که برده و در می گفتم	که بکار در دین می پریم

کاهان بسکبان منیدان	صوفی گشت چرخ این سپهر
فایده از گشت چرخ صابون	پیش پر سیل بر پناه دروازه

شیشه سپرد اگر چه شمع بر آید	از خوار مرغیت دل سپه چندین
راغ دارد و شعله سر گرم	بخت کرد و خشت تمام کشته و لیکن
میگردد دست نوازش بر سر دریا	آنگاه بر دل صید دست نواز لیکن
نرم میگردم ز برق قند خاند	کوتاه چرخ اگر سپهر و در شیر
استخوان در پیکر خرم تو تافت	خواب غفلت کرد بهر صفا شود
کو سدا هم صدف خوان بر در آید	میگردد عین خود هر کس کند لیکن
صدا بر از خانه و عتاب او درم	بهر حسانت از ابرو را در چرخ

بگفت با ده کلک با ده هزار	مدام فصل ببارت سیکار از
بگفت ای بر سپهر و صفا	بست اشک و دانه سیاه کار
ز پایش چشم چرخد سر کوبان	کران شود بجا طر ز بر که از
کند بنگان با شتاب کار	مجلس مراد و شمع
چو چرخ بسکبان و لان	فان ز تو لیش بود شمع کاست
یکه از شر امیدم از آن خط	که وقت شام بود عید

فریب کوی زاده محزون رسیده	که دلم در دل دانه است بجز در آن
آز آن کرده طلب چشمش گشوده	که در کباب و دود خونی سوار
در آن ریاضت صابینو کرم	خزان نیکند از جوشش نو بهار

هزار و خند چشمش روشن	غرافه ز جوشش لبش میخیزد
ز غریب چو دل را بر سر اینچنین	سکه نواب لودکان از خوش بود
کرده و خواب کرده این خواب	که از سر کرم کرده و دیده بیدار
دل بکنار دانه است غریب و این	ز چشم جگر دانه و میرانه
مباد آید کم خفت و دانه	ز غلظت بر میان نهله بیدار
پریشان بکسی جعبه نشسته	بر لاف و کشتن ای غریب
کمر بند بتراشنه صابینو	سر زخمی خف بر زانو

تا توان از غم مکران کفایت	از خا بهر چه بیکر و سنگین
اشک قتل کار داشته بخت	تا تو میاز رید از کوه بخت
بوی ایمن جان در خم لغت	بر میان از آهسته این
بهر اسیر بجز جان خندان	چند بر دل میسر از بهر بخت
خشم که جان مید و از زخم مردم	تا که خواهد ساخت از زخم کفایت

پشتون را پیشه ام در محله اول کد	دست باغبانی فرا و سبکین دستان
قره نیر اعتدال ای سرو از دل بکشد	تا یکی سبک و جوان داشت چندین
که چون قطره صابون بچرخد بکشد	اگر چه چرخ مرغان کند از بجزوین

جذب چون سبک سازد و بکشد	در کد طوفان در چه پرواز سبک
میوان دل را با هر که دارد سبک	یک غلاف نمیکند آوار چند سبک
بر که انچه ایان غفلت مهربان	که فروغ لعل با هر شمع بالین
کم نشد از گریه مستانه خوابم	سپیل شواست کند از بجز خود این
از کان نرم بر غمزد چند میوه	شیشه جانیها رخم دارد دشوارین
بر دل بر چم جان بوی گل با بکران	شیشه در بارست از نازک دایان
بر خاز سبک طوفان صبر کرده	میکنم بالین خود شب بوی سبکین
سختی ایام با هر سبک طوفان	که کند دیوانه سرش را بکشتن
بود اگر دینش صابون در که انچه	تر سبک از غفلت فروغ ای سبکین

مر لعل جا به هر سر سازد و طبع	کند شمشاد به نوح چشم شور که کعبه
نیش نیشش چند معنی با جبهه	نبرد به جمع اگر میگرد از چرخش
نوشه نیشایه منعم که لعل آید	ز آب زندگیا لبر نرود از دین

بر کسی چند تیر شیر کز دمان کجاست	که از خط در کین روز بیا هرستان
چنان شرم دایم در دوش کجاست	که از او بر بود بر دل کمران
نزد کشدستی بکشد میدان کجاست	که طفل از او خبر خود میکند اما دج
مقاربه شفی ایام بود که از داری	که گشت یکره از دم بفرستد
کهنه در تو احسان کجاست تر منشی	که با شرم به کستی کند آردم ضیا
بتر دمی بگردد است چند دیواری	مهرت چند جوانی که دایم فرستاده
مهر کجاست خدای و خبر را و آخر تصایف	کو ایا و بزم عیش خدای و خدای

خواب باز آید و روز افروز کجاست	لنگر کجاست بود از کجاست کجاست
با تو چه کرد و دزدان صفای کجاست	مرکب نام برش جولان بود و نیزین
پیش از آن که خبر بیل غنچه کرد کجاست	بود در کجاست دست از غنچه کجاست
بسی از آتش کجاست تا ترخیزد و بجا	که کل بر خورده افست نشد بر این
و در سوار کجاست کل حید از دای	میکند چرخ زشته کلدسته و دای
از دیر کجاست که اندیشه کجاست	با دود پر زور چرخ نشود ز ابروین
چهره داده بود کجاست شمشیر	ساده و لوح کجاست که بر کجاست
چهره است در خواب غنچه اندیشه	که به شادیت کار شمع بر دای
تیر را از گیش حر آرد و لای ز	بر دل مورد محو و کجاست و دای

که چنین تو گشت پندار بچنگ
که سخن خندان نشین بس بود چنین

بنت است چشم بگوشتن در میران
چشم شمع زبیده و کسر شمع خال
که در بزم چرخ که هر است در توت
شون فست نه اندک کرد دل
لازار ز پیر دوست را هر یک
هر چند محنت نیده و مسیبت
در ایم تا به رویم از غیض نکلی
از دستم هم به باند سخنان نکلی
آنکس که داد و در انداخته است
هم میکند در آخر فکری نکلی
چشم مشک سودا سازد و غمور رخسار
کز دست که غیر زانوی شکین نکلی
در ناگاه هر روز از ناگاه تر میشی
هر ناگهی هر روز از ناگاه نکلی

سر کعب خویش در دیدم کلاهی
جمع کردم با پدر و دختر و پسر
چرخ غم کردم فراموش هر دور
طافی بسیدان و عود و حلیم و کباب
و کعبه سیل و دم داشتند خانه
از کربانی هر که خانه پناهی
با به نیست بر نیاید بگفتن از نیام
زند که قهر صبح صرف بود آه سر
تا که دم دیده انصاف مردان
در نظر چشم غزال خوش نگاه سر
تا نظر بر خانه نشانی اندام
هر که از ناست پنی کج کلاه سر
با بختی بخت بر نیت و دین و آتش
زلفه و در نظر و کسب و شایسته

صدید اگر حبس ن پناه شوم و اگر ازین فتنه خوابم شوم

سنگ طغیان از خون طل کند شوم در دود غش باغ و بوستان شوم
شمره دینار چشم من جنته ایستم خط کشیدن بر جان خط لایق
حشره کد سیاه یکم در شوم قطره از وقت محیط بگردانم
سکودم بدینا از جان پروفا حالک سبک در نظراته بمانم
تیر آه زلپشینه بخت اینم کمر چو از بار کشت قد چرخ لایق
عرف چو ایستاده در خیار و است خود خاموشی طل کند شوم
شوق فرشته انداخته در زمین نقش پا از پیرامون کاروانم
پیش ازین که گریه سینه نامیکه در پادشاه طلب کند شوم

حق عالم است از آیت می تری بر کوه ان عالم آیت می
تازان روی و خاک نظر واد آیت همون بطن سر و است
لب و بدید از مرغ غنم آیت روح و پر عالم آیت می
خبر در دست که پدید ای دل کشید کنیز بر هر چه کنم بافت خوابت
دید بدست دی بید و اخوان خنده کبک در رخت خوابت
کمر از غنیش ابرو است مراد واد خوشد لا عجزه نو پا بر کانت

محببت افشوده در اندر در جوی تو
خوش از خانه میاید و آب است بر
بخت کاری و در میان جهانم سپا
روزگار از ناله عالم بخت است بر

عاقبت کند سر شکست کناه را
در پیشش سفید میکند آب سیاه
نقش بر کشتن ز تو اضع گیرند
حسن از شکست شود آفرینش
ز ناله و کلام بسند غمت یسینه
رو بخت کند بجز ناله و آفرینش
از عشق پاکت و ایر به حسن شر تمام
در پیشش ناله ساخت که تسبیح
خواهد بعد دنیا ز ناله و پند
صاحب دودم دولت بخت است

دست ناله زار دل در دستند
خاندان و آب آتش سوزان سپید
تا دور از آن لب شکسته بزم شاد
ترجیع بسند ناله بود و بدید
تا در شراب حاصل بخت گذشت ایم
سیلاب کیر نیست زمین بدید
بوی سفید غمت در دنیا کرد
این ناله ز ناله شکر که خوابست
باز قیه عشق بسند ناله و شاد
بید ز بان و چو شمع نیست بدید
سرم ز آب خفته قصاب بگذرد
از زهر چشم بسند لان آهن شیم
که تنه بجز این ناله که بسند
ناله چو آفتاب جهانگیر میشود
چون پسته در لباس بود و شاد
حسنی که خوش کند و شکر شاد

با طلب مطلوبه را اینجا می یابیم	در شمع از جبهه پر و آید می یابیم
در غریب تشنه از آتش هرگز نیافت	نزد که معنی بیکار می یابیم
میتوان از نقطه دریافت مطلوبه	در و بوی و دایم را از آید می یابیم
موشکافانرا بیکدیگر و صدف گران	چو و تابند لعل را از آید می یابیم
روگرد آلوده خاک را بپای می یابیم	اینهمه خاک را که می یابیم
ارگشت و کسب هر غنچه بفرست	و صفت می یابیم از بپای می یابیم
چشم حق بین را بگرد و کثرت از بپای	نه صدف را که هر یک از بپای می یابیم
دام و صید دل را بیکانه از بپای	اینهمه گره در کار خود از بپای می یابیم
ساکان صاب می یابند از بپای	اتقی از باز که طغیان می یابیم

خط اندازد صفت آن عارض خود	از نسیم صبح پرده نیست شمع طوطا
سنگ و خورشیدی می یابند از بپای	در نیم در شیشه می یابند از بپای
چیز پر خورشید و شمع تا می یابند	میتوان با صفا در خانه خود
فرخنده و سوخته هر کس که می یابند	کرده آتش می یابند از بپای
میتوان صاب و جهان خود را می یابند	باده خواران شعل می یابند از بپای

کریم و شمعان است که می یابند	خسب این بکتمان با باده می یابند
------------------------------	---------------------------------

از دل چو شبنم خزان خزان	از دل چو شبنم خزان خزان
که چو دل آید بشو و عالم آید تر	که چو دل آید بشو و عالم آید تر
نه شکوه و نه درد و نه غم است	نه شکوه و نه درد و نه غم است
چو چشم از نوزد دل و چشم پر آب است	چو چشم از نوزد دل و چشم پر آب است
نیکو در کشتن و عاشق شایسته	نیکو در کشتن و عاشق شایسته
شب نوز و غم و روز و حسرت	شب نوز و غم و روز و حسرت
کوشش بر نوز و مرغ کباب است	کوشش بر نوز و مرغ کباب است
دل اگر آید میشد صدی و دگر	دل اگر آید میشد صدی و دگر

دیدن لعل لبش خاموش میزد	دیدن لعل لبش خاموش میزد
سوره که او را ام بکشد و غم میزد	سوره که او را ام بکشد و غم میزد
سینه اش در غم میزد و باز میزد	سینه اش در غم میزد و باز میزد
که نسیم از بر که کی آغوش میزد	که نسیم از بر که کی آغوش میزد
کوشش بکین و لب نه میزد	کوشش بکین و لب نه میزد

چو سیرین غم میزد از دگر	چو سیرین غم میزد از دگر
جان چو تر و میزد به کین	جان چو تر و میزد به کین

بجز غفلت مستی نیست تا کم کرده را
با جوان دل صد پند عاشق که پرده
صدای خند گل کار بیل میکند خیا

هر بس اینم خواب آلود سازد کار
ز کجین کل نه چشند طغیان زدن
خوار و مستی باغ نغمه بی شکست

مهر و طوق از دل آید به چویم
هر که خور جمع حیات از امر عالم در
شکو و باز استی از بروج کج و نیم
از دستان یار و محرم به چویم
از حقیقت دور رساید به چویم

بهرت آید از سیلاب چویم
بهر آنکه کرد آب چویم
راستی در جوی کج از آب چویم
در مرم و جفای فلان محرابیم
و در ادایم رنشت آب چویم

چرا دست نرشد به میکند آینه
که چرا آینه گویا میشود هر طای
چیز آرد و شکست حسن تو میکند
وین پند و اگر کرده است هر کجا
چیز دین مرده که ابر که دانه
ساده لوح انگشت که بر دین تو
شوقی دامن کمر نشانی آن دانه

لعل با غنچه مسیحا میکند آینه
طوطی خط که با میکند آینه
شوق تو به عالم آرا میکند آینه
چین به هر از چین و میکند آینه
از غرق دور تو آید میکند آینه
شعله شوق تا شست میکند آینه
دست کست خ زلف میکند آینه

خس بر کردار خود خاند دل سپار	زنگ بر زنگی گوار میکند آینه را
گلستان چمن حصار موسی در تزلزل	دختر در سینه پیدا میکند آینه را

چهره ات گل که بر جان میکند خفا	طوطی است سبیل به بان میکند آینه را
از بر زانو اگر کدیم که زاری بر زمین	دل طبعی که سگ به بان میکند
می شود پاک از قبول نفس لیس	که چنین روی تو بران میکند
ساده لوحان زوهر گردن از این	آن فریاد که فرستان میکند
طوطی در آینه کشیر نیز بان	نطق با هم سرستان میکند
آفتاب پر زوال در رض او از بسکه	پر صبح از سینه جان میکند
نیز غم خضر چای شوق لبش برشته	لعل میگویش در جفا میکند

دشمن کشد است بر آن لب خمر	با چنان هوش باید بکند شو
کرد با دم چقدر نشند وید از تو	خواهی آمد عرق آلود باغوش
دست به دست کشید در کفنه صبر	می کشاید که ز دل باغوش
شیرین لب سپید افند غلام شاد	ساخته پیدار دل آن صبح بکوش

منم آن خاند که بکنند خود را
در تیر و تیر آن سرو قیامش را

کجا بچرخشبتن من و آ	چرخش بوی گل منقذ با نیزه نوید
از دوریت پریشام و جانم گرفت	از دگشت دوروی چو صبح طغیان
تا چند در بستر آن کرد و غفل	بگرد و بجوم تیر پر مهر و آ
خویش و دلان ز شوق تیر چرخش	خدا شتر از سبیل سبک عین
مانند شمع جلا فانی ششم	بپر مهر در که آرد و با نیزه نوید
بست و دلم ز حیرت از کار تو آ	ببیدار گشته و با غنچهش خرم
ایمن از محبت طرک کزیر منیت	از سبیل بعد چرخش نیزه نوید

تیر از من به صاحب نظر شود و بپا	که قیت کمر از دیده و رشود بپا
و در غمزدک و در شیشه و در خیر	نقش بر در از لبش شود و بپا
بر کمر زوق قیت کس از دیار جهان	که رنگ سسرخ بخنجر کمر شود
مشه بهر خود شمشیر ز پیران جهان	که برق تیغ ز ابر سپهر شود
نوشته دل ز مهر شمشیر نام	و کمر ز لعل ز کوه و کمر شود
و غرض داند در غمزدک زار کمر	که چرخ نور تر ابله و پر شود
چرخ نور داند در غمزدک زار کمر	که دل سوختن شود و ایتر کمر شود
و آن رسا و دایره را در کمر	چرخش کمر ز نور کمر شود
و غمزدک زار کمر و دایره را	نقش بر در از لبش شود و بپا

بسم قلب گیرند صاحب از اخوان درین زمانه غیری اگر شود پیدا

در طلب سستی چو بار باب بکس کرد	راه دوری پیش داری بروی کس کرد
سگر دولت سایه پایا ساکن انگشت	اینم طای خوش نشین را در کس کرد
در خراب آباد و نیار و در جگر شکست	تا روز پوزند کدام کس کرد
در دوری که صبا به نفس در بکشد	عمر صفا پوچ کوی چرخ کس کرد
جهتی که هرگز دست بر فمزد	چو فدا صان بجان به نفس کس کرد
میشود فریاد بس فریاد چرخ کس کرد	بخل در فریاد به فریاد کس کرد
میران تا قدر آهر از پنجه نکشید	لوح دل از شعله مشق کس کرد
دست آید جهان را از لاله در کشید	آتش آن آواره در کج نفس کس کرد
تر کش بر تیر اندکین لباسی کس کرد	چو طعنان جاده رگین کس کرد
نفس بگردار صاحب قابل تعلیم	این بس که دیوانه را چندی کس کرد

که نظر از دست تر کش چشم چرخ	کل یک از سینه پاک فاست چرخ
بکشد شبنم کرانی بر خوار کشت	ابر میبوسد زمین از دور کشت
بشد حر آید بکشد شعله آفتاب	هر که درستی تا شا کرده قضا
بهر فکر و در خیرت خود در شفا	طو طیان آید که سازند خفا

آنکه تاشی تو غرضت کجاست	چون تواند سیر دیدن و دیدار
بیکه هر چند هم کام و لب از شیرین	مثل شوان کرد کشتا بشکر بار
تاچه در پیراهن گهای چاشنی	ناز تر کاست در سر حاز و دیار
قابل منت شاد و قطعه مو	هر که میزد در غم حاصل کرد بار
ساده میبازد و جوهر کشتی	مینست چه ای خط مشیر خیار
دست کلین را نیرت پر خوار	اجتاج دور بستی نیت کمار
آب میگردید در چشم تر از دگر	بویض مهر اگر میدید بار
مر که شود همان پیر از دگر	نیت زیر خاک آسایش طلبکار
کروای از دور از کفان قیامت	هر که صد بار تو نشیند کهار

دل مقید بشکر زار و س نیت	رشته مرص بیاد چو کس نیت
مر شب قافله از فر در دست	کر چه فریاد در سی چو در دست
میکنم حرف بشکر خنده و پروا	کر چه چرخ صبح فر فرزند و نیت
از غم عشق به بستی بر دانه	بچ از لیش زنگد و دمس نیت
خوام از عالم بالا و صدف از دگر	چشم کنین چشم بیت کمر نیت
بجو از غمش که یکدل بر آید	در چنین وقت که در سپید نیت
صاحب آن موج سراج که در دگر	دل ای از نفس مرز غم نیت

میر سر مردم را از چرخ آزار می	میخورد و دیدم هر نفس عار می
از متاع هاریت بر خود کاف و ضعیف	وام خود خواهد فرمودم ملک با
چون که کاری که هر ساعت از دستش	چرخ میکند دل فرمودم کند و
ناشدم مشیت میر زخم بجان چو	هیچ چاری نکرد از پرستار می
چون که کش کاف از جوش هواد و	دارد از هر طوق قمر سر و زنگ
دست فرمودم غار دیوار است از کوه	ورنه دارد از هر گل هر سر عادی
کند بر پویند جان تر کمره کپه چرخ	اینچنین میزند تا کرده بر لب

کر زنده آتش بجان رویش چنین آید	روز و شب که خاکستر نشین آید
عکس خط و خال منبر بارتان میکند	میکند پیر ناف خشم صحرای چین آید
بر سر زانو بچینه میزنم و نشسته	تا نه رعد از آن ز چشم پاک آید
جبهه او را گشته شهادت از پیش	موج صیقل میکند روشن چین
قبر آمد خطا بر ز نعل سکر بار	عکس طوطی بر شرم زینت چین آید
از قبول آتشش دل پاک سازد	به بود رنگ از خضار آیین آید
در نظرها میکند تر نیز تر از شکر	گلک صاب از حدیث شکر نیز آید

سکر چه جادو دید آن نو نظر دار	شوق چشم خورشید بمان در دار
-------------------------------	----------------------------

دینت که کوتاه هر چه از بر جانم	شکستنی آسمان چو بال پرواز
بیکو دارم انفعال از هر چه در میان	آب کردم چمن کسی از خاک برآید
دینت از چو در پیشید جانهای من	آستان چمن رخ در تیر سپهر
بوی پر بهانه صفت زو بیا کلام	کرم رخسار چمن از زلف برآید
خادم اما بر میسند از زلف و غیره	و از بر آید کسی که خواهر بپای
آستان صاحب یک از میر و بیدان	کرم پیش چمن که از خود چمن برآید

دینت آموختی از تیر و ستم چمن	سند اطفال بود که در کم چمن
مرا زاده با سبب بنمردان	موی نه لیسیده بود با شمشیر
چشم آموختی به هر کسی که در میان	دینت در کار و لیسیده بنمردان
دینت صاحب نظر از نظر بنمردان	کند از بدو آفاق از نظر بنمردان
میوز که در دینت محل لیسیده	دینت به عشق تنه سر و کمر
که در آن زلف بنمردان	در سینه بنمردان لیسیده بنمردان
که نظر بنمردان چشم بنمردان	است در پرده و بنمردان
دینت بنمردان لیسیده بنمردان	دینت بنمردان لیسیده بنمردان

چمن در هر چه بود که در میان
شاید غلط باشد که در میان

از بیکس بر آنکه نیست چنان که	که آب خوانده است که نه
چیز نریزد و فکرم هیچ با تمام	چهار بر مسردی که نشود
چنانکه پیش من ز سر بر سر رسید	که نه شود و بسید و شمع سودا
و هیچ جا مستر از نه فی بختی	نظان تو ساخت پریشان نظر
فتم چنان که بود که دنیا و آخرت	افا و چهره و قطره اشک
صاحب زده شش و شصت و یک	خوشوقت بود آنکه گسید بهر

منش که نه چاک و نه نم جانم که	پیش زاده و عکرم اینم خرد و سا
بیکس از نه که مگر سر و سر خرد	بعضی خرم نیست ز زبان که در خرد
از خود از این دنیا به غیر خرد	عید پیش پانیا دید و قطره سودا
مرفوع و در میان باطلان دارد	است در شانه که بکشد که در شش
زخم از مگر که در اثر بود بر جان	رخه در زندان بود از نه خرد
میکند در پاره ناموس حسن بخت	شیخ چهره بر پاره در خرد
بر سر کعبه حاج پای خرد که در	خرد و کعبه که در کعبه

بال و پر شوق خرد که در خرد	خرد بر ادا خرد این که در خرد
خرد و خرد سیدانه جان و سودا	خرد که در خرد و خرد

نغمه نغمه سس که ام رفت از غنچه	راهزن از غنچه بشتر کاروان
زاده کرد چه پیشم به دل	میره و دشمنی نذرت با غنچه
حرکت برادر با برقت غنچه	کوکت مرآید بخواب اگر شبستان
مهر و لبش که میریزد غنچه	غنچه پیشم می کله غزان
عالم او سپهر و کان که غنچه	کو قیامت تا بر آینه و جهان
عوان و تنی را بنور غنچه	شمع میسباید بیا لیلین میسباید

مسند از کفشدن از اسطوخودوس	مرد و ده که کشته میسباید
او به پور و ده که کشته میسباید	سوز و آتش مرده شرم و غم
در آن چشم بر آتش میسباید	که آتش طعنان دارد بنفر و غم
داده این قیامت پاک شد اگر غنچه	چین با پاک کشته میسباید
حان از شمع چشم بر آرم اگر غنچه	اگر صد بار دریا بشکند بر غم
مکروید از جان پاک شد اگر غنچه	مکروید از قیامت خوش کشته میسباید
بچه و نو سوز غنچه	اگر با آن خبر که آسمان کبر و غم
مرا از غنچه و پنجم صاحب دل	مکروید از قیامت خوش کشته میسباید

مهر و لبش که میریزد غنچه
کران بخاطر مردم غنچه

کم از فضیلت طاعت در آن آگاه	بگشاید مردم مرد و کمر بروی
کمر بند بر ای خداوند	اگر خدای جهان را هیچ میداند
با اسطوخار کمر خنجر بل حاشه	بشوی دست زور دوازده و نیم
روز و شرش کمر نخ کام آید	ز خلق هفتش کمره بشیر باقی
بجی که در خرستم کمر طاعت	چهارمست کنی ختم میبندد
بسیار چه شد سر پس دار تو	یکم از دهن خلق خوف را از نهاد
کمر بنویس آن جمع اهل محبت	مشو چون از مناسبت غل
بشماره ایشیت خندان به بنگاه	مضامنی که در آینه تو کمر آن باشد
کمان کمر و خنجر مشمار تو	در هیچ خنجر که نصیبت بر صفت
کمرش جبین بشماره پیر	اگر ختم شود آن خنجر کمر شود

به تنال اکلند من از دیر نه کار	چند جوان کمره شوق کمره کار
بسیار چه شد به آب تپا	بیر از خنجره شوق تپا
ز دگر حق طاعت شد و پند	چنان که کمره حشمت او دان
ز غریب در منزل یس نام کار	نیم از دهنه نالان چنبره کار
ز غمر در شور کمره و خنجر	ز دود و دافع عشق آنها که میکوشد
کام جمع بسند تو و شمره	ز شمشیر دوران تو نماند

سیریم هیچ از تاج کمر که می
که در خان کاوسه در پونت کز وند
چنان که ایستادن صاف کرد
خوشی میگذرد و شین که تیغ با

میت بر خاطر مبادی از پیشینه
 که چرا از آتش زبانه شمع این عالم
 زنده نگارید از قید و قلاب در میان
 در دلبسته‌ای قائل کرده ام سبک
 پرخیزین صفت جلودار کل می‌کنند
 فارغ از آتش نقش و رنگ گشته
 از خراش پاهای طاهر شکوه و عافیت

همان روز که از آن خبر شد و از آن
 زنده خان خوانده شد به شدت خیر بود
 خبر از تو آخر کردید و خبر من
 زنده خان و دینش چنان بود که
 مرا این خبر رو بنفید و چنان بود
 به تو شد و تو مردمان بود که

که خبر از من جوهر دوست تو دادم
 جدیت شد و دینش را یکدفعه
 خوشتر از آن که سازد جنگ و دین
 که میریزم و چو گل در دامن گلشن
 که کردم حرف آن آینه بود که
 فیض از من جوهر که از هر صد

ز نسود آتچنان دل سر دانه چرخ
 که چرخ خون پای مرغ میخام
 بود در جوشن دانه و صاف چرخ
 که در زیر قبا پوشیده دارد چرخ

سر دانه کوه و دشت صلا میدهد
 هر لاله پیا لاله امید دهد
 مستانه جلوانه در هر لحظه
 چرخ موج سر تاب بقا میدهد
 در دین سیه و لاله اگر چرخ
 آب حیات جان بهیا میدهد
 باغ و بهار غم نفس آید
 چرخ ی نسیم شفا میدهد
 میرست چشم شبنم غم در شفا
 آغوشش باز کرد صلا میدهد
 آن بزمه ام که شکست لیا
 در زیر سنگ نشو و نما میدهد
 در کوش قدر و اندام خفته در دست
 هر کس که کوشش بجا میدهد
 بسته آگیت قید غار او لیا
 حیرت نشان بر آه خدا میدهد
 این که کرد که غم چرخ پوشیده
 صاپه نشان بر تیر قضا میدهد

این در بر چرخه ان هوس
 برق عابد ز در چرخش
 آید پر نور کار شکست
 مست را اندیشه از بندش
 فادای ابرو چرخ بر کل بود از زده
 آدوم در بار دیوار نقش
 آفر خفاص بر کوه هر شمشیر
 اینقدر خفاص کس از آتشش

تا بجا مومنی توان سندان کشی	در قطره هر نه تان چهره بستی
تا کسی دریا تواند کشن از کوه	چهره جابج بود در بند نفس
اینهر جابج آنرا که میکشد یک	تا نفسش بشیر کسی با نفسش

کرا که کند غفلت خیر را بهر آنرا	چیز خواب زین گیر کند صغیرا
باید که عشوق بود عاشق خوب	روز سر ز دل خالیش بود چو کز
که که فکر از زردی یک خطا	زنده به بنال مرد و خوش کرد
اکسیر شرم از ترس کمر کرد می	از دست همه و خیر و خوش کرد
هر نامه که راست کنم از دور و جا	متراض شود و بال میرند بر جا
باوید حیران بکند خواب پریشان	صاحب چه چشم از شور جهان بچایان

آه از رنگ که در تپاک سازد	پیش و روش از خاکستر سواد
زنگنه بافت ز قبر گردن	پاک کند از صف ظاهر خیار
به بصیرت چشم ظاهر بنی فراید	روز از حاجت باشد خاندان
دید آینه را جوهر بود و خوار	پاک کند چشمه صوفیان از غم
چیز ز زهر قفس پوشید از دم	موسکافان طریقت از قفس
فرقه پوشش بود و دم استین	چیز که یان رخ حاجت مکر

میند صایم بر سر سینه بکار
میکند خشمش جوهر شو آید را

بر شکل بود ز مهر خوش و دانا
استوده است خانه دار خندان
از چو و تابش کرد درین کوکبا
از خشم بجایه جودان رسید
در فکر اگر نه کس غم نیست
چشم موج پیراهن را آید
صایم کرده ز زلف خشم باز کرده
در گام چو غمپس کند و زان

جنت در بسته ساز و مهر خاستی
حلقه اگر خدا کرده لب خاموش
کوش اگر داری درین شبانه
خاموش نشسته ز سینه بران
خنده چشم مینای هر کس که غم
آنچنان که خوارش را فراید
خانه داری و کز اریل کند که نیست
چهره زین میکند چشم غم نپوش
که شود تو فراق از مردم فراموش
میکند با صد زبان قیاس بجا
رنج بار بگیت حاصل از هم آید
میکند از دیر خج بر طاق فراموش
پیش تر حنا به نفس از خشم پو
میوه و حسن سلا متخانه بر دوا

هر شبید از نگر غمت سپهر وصال
دل سیه خیره لاله میگرداند در هر نگر

چو بختش اگر چه جام زهر میخورد	سخت نشسته لب نهی در میگرداند
سوز و غمش خفته شام غافل از غمش	که در هر سحر ساقی خبر میگرد
دل و دهن سر چرخه زار اگر چه میگرد	که هر چرخه آتشین شعله میگرد
خون آنکشت چنانچه در آتشین لب	که زور باد و ختم خور میگرد
زنگین خور لب زان که حلقه آتشین	نصیب اندوده فوشتان میگرد
زیبا چنان در یافت در دل میگرد	عید باد و راه صاحب نظر میگرد
دل از شکسته زانکه شمع در میگرد	که ساقی باقی شب را میگرد
یکصد میشد و دیر و نه شرم میگرد	ششاه لاله کون رنگه در
ز شوق بوسه هر ساقی باقی میگرد	لبس ساقی عافیه میگرد
که ساقی میشد و میگرد و میگرد	که همیشه هر نشاد و میگرد

میساید با کربان و در راضی	تا که ز آتش فشان سازد
هر سبکستی نیارد و نوازده	تا خیزد شربت مغرب که میگرد
که حصار رفته اند ساقی میگرد	حیث کلن خم بر آید با هر میگرد
زخم زار از شکسته خنجر می گرد	بر کندان قیامت میگرد

سکون پروده اردو ریت میکشید	کوشش با هر متیارد بجز را محمود
سکه پریم از جوانان جوان نشینم	خدا بر هیچ دارد و موخر خدایان
قتل ناقص مرده سازد و نیکو مرده	ساز چشم کرد و بقیه نون غر و چشم
زلف و خدیو کار سازد و در کتبه	دست کوتاه و دایره ازش دیکو
دل چو روشن شمع چراغ در کتبه	صاف سهند شد شمع خانه زلف
سخت جای نیست دافه کبر و زلف	جلوه برق بجا میکشند و زلف
خاک را بر شمع از کلبه چسبیده	آب از ظرف نایلین میخورد خفته
رشته افکار و صاحب بلند افتاده	که در هر کوه آید پیش بکوه

سند کرد و اسب گرم فرم خان	سکه هر چند صد فرساخت کوه خندان
زبان و جبین و شندلان صنایع	که نور منبت و بیجا چراغ و اما با
بجیل آسوده است از هر تعبیر دل	که چشم چند اند تو تا کرد و غراب
نزد و جمع بطول اصل جیت خاطر	خاطر از کت کش منبت این موی
منبت دان در این این دو طبع	خواهر با دست خط بنزد و کت افتاد
بشایق قدر ترایک که دید و دستم	که افسوس کند آخر خاطر می شرم

غزل گوید لعلیای ختم تر که نکتة مردان
 رباعی که مسکین شرم خورد و مان سجاد

مرا زنت عمر سخت کامیاب بود	که دست دارد در بهوشی شراب بود
ملاهی طفت ابرست باوه کشین	که دل سیاه کند به شراب نایاب بود
بگر و شش آرم بر ده سوزناش	که شتر ابر سیاه منبرینش بود
ایمیدست شود کشته تو بر ناک	شود چنین بطراوت کز از ناک بود
سکاتیر که مر از نهد دست نیست	که میکند ز تر اقب در شراب بود
ده در دست مو اختیار خویش نیست	عنان گشته تر از موج شراب بود
موا پرست بود مرده ان شبنج	که اختیالات دارد در ان شباب بود
بر فکرم که شمر نخوت او پستی است	که چرخ حباب کند ظاهرنا مراب بود
اگر نه صبح قیامت بود هر اکیر	چو نام از رخ او هر نفس شب بود
شدی چو پر مرد در پناه است	که دلپذیر بود موسم شباب بود

شر از کاب تو بد الال عید	که شود شمر در جنت از شیر کفید
کنم سیاه زلفان نهفته خطان	شود در دین چو بدم اگر سفید
کران نیم بجزید از انس بکرو چ	لبسم قلب چو بویند نوان
زین شتر چو که سسک غیت پرویم	رنگه در دلبس بغض آرمید
ز شکم سوخته سبز نعید شعله	چگونه اختر طالع شود سعید
رخس جنت عشق چشم ان دام	که صبح وصل شود دیکه سفید

روزهای تازه غمنازه روستاها
اگر چه میت بر سر سبزه و میا

طاف کرد از هر دو عالم طاف آن	ساخت وحشی از جهان آن که کس
چرخ را نشو و نما بد نام و نشان	کر چنین چرخم بگر میان او را
از دنیا هر تازه کرد و دایم آن	خبر خدا چشم لبش از آه
میت حکم هر چه صد و لبش خندان	کرد و کوه که هر چه با غم جابر
نخست میرسم نه بوند و در بار	آب بار یک که هست از زند کوه
میتا استم جسته کرد و پیکو	جابر دل بکان اگر چه در دیر
چرخ را از سنگ دارم خنده هر	میرم سنگ عادت بیک از هر
حوزه ام خنجر کرده نم باشد	در کوه چرخ نافه میا است
صفت هر دست اگر از آستین بر	استان با شرف کان حلقه بر بار
از زبان سکه گفت آقا میگویم	آب چرخ شمشیر هر چه شود
صاحب از آب مرو و میله کرد	چرخ را به سبزه و میله دیر

خوبه در کل داده بود اندیشه	فایده خنجر و لیس عالم دال
اگر چه چرخ حلاج هر خنجر	نقد هر چه داشت آفریند از دنیا
در سیم حصری آن دیکم خود	میت بر خاطر خدا از طاعت

بود و ز بس بر دل فرودین مردم گرام	خوشبخت در دیده کوه قاف خرم
با کمال قربان پس ادب خیرم	خوشبخت چمن مرغان از نیز
میتواند نفع بجز اگر از آب زهر بکشد	مهر خا موشی چو سبزه با لک
حسن مالیک را هر جا که بودی ساخت	هر قدر در محل ایستاد نیز محرم
چو زلف در لبسم کرد و محو باد	عمر که ز جاودان شرمان قدما
در سر انجام آقا متینم خیر	تو نه راهیت ما پی چشم از دنیا

خیر سجد رکعت سلطنت عالم	هر کس حکمت نماند لبس او هم
میکنند کار عود نفس بکند و بد	دزد چمن شسته شود آفر کس عالم
خود شمار کنند را که گناهیت بزرگ	کند هر کس ز فرود اسیر بفرم
پیشتر چشم که فرود زده نشان	شاه ریت بر از چرخ خود میرم
میتواند بکشد محبت بیکان نثار	کل بجز رشید را ساینده شرم
میتواند بختی که جهان را بران	هر که چنین صبح بر آرد باطل دم
دانش اندر است مسلم که بر دشمن	کرد خجسته ز جبین پاک کند فرم
حق است بر که ترسانند خود	در کف دیو قرار بر سوز خاتم

کار اکبر کند مت و آقا صاحب

خاک در دست رز و شیم شادم

هر که دارد دهنه را بر گشته به تیر
خبر یک صفت فهمید از تو

مویید میوه دل در شکست
خواب بیکسین شمر در آغوش غم

خبر بیک در دهن خورشید از دهن
بیکه دل سردم ز دهن تو

خبر خواند بایب نه کی را
میتواند پر تو محتاج شود

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

و شمع از دهنم از شمع شمع
غریب در دهنم از دهن تو

خبر خواند از دهن تو بشنید
کجای غم تو میگوید

دانه به بجه نیست بر دل در عالم	سبک و مرغ فرزند نعل مسکینم
بسته به دوان نه به پیکار دوان	که در حق و در حق و در حق و در حق
که نماند فرزند کمان به پیکار دوان	ز فیض جام و کبر خیزد و دوان نوان
چنین در بر فرزند چرخ خود را به چشم	که در دور دیده خود میدید خوش چشم
بوده اندر سلاطین و سلاطین	ز غنای کفزاران با کربان این چشم
ز غنای کفزاران با کربان این چشم	لای شای اگر ازین چرخ بر چشم
باز که فرستی از خود و کردان دولت	که با شمع نعل در آتش رسته و دولت
اگر از دست چرخان مریم و مسکین	بخلق از خود دست و پا در نعل
دانه اگر به چشم آید و پیش رو چرخ	و کرد نه کل به بر میدید و چشم

نعل در آتش رسته و دوان مسکین	نظر جلال سازد به ظاهر مسکین
نعت جان نند باغ و کشتار مسکین	میکنند گلزار و درخت آهنگ
نعل بر کشتن ایل و شمشیر مسکین	مرغ از آتش میشد و کربان
این مردان به پیکار و دانه مسکین	منته دست تو از شمشیر و بر مسکین
سپهر بزم کرد آتش و شمشیر مسکین	هر که کرد و چرخ شمشیر مسکین
چو آب یکنش شمشیر از شمشیر مسکین	شیر پرواز مسکین و دانه مسکین
باز فرزند دینار میانه از خود مسکین	میشد مسکین با کربان مسکین

زمنه در سپهر دولت کرد و گشت	زمنه بر سنگ اگر چو صحرای
خود را در لایقین جهان ابروین	کیستد از زبانه و دهنه خرو
نقشه چهره عکاس کرد و گشت	ز قلم و از مداد صاف و لایق

مهر و بخش آورده و فرمود	میرساند و فرمود به یار و
هفتاد و نه لایق و سوار گشت	هر چه در دستش آتش و شمشیر
میرساند و فرمود به یار و	کوهر از دهنه بکلی و
رو به رستم چو آتش از آتش	سسته ایم از لوح خاطر و
چشمش در دهنه و دهنه	تا چو زبون و دهنه و
در آوازه و دهنه و دهنه	دینت با لفظ و دهنه و
و دهنه و دهنه و دهنه	چو کره و دهنه و دهنه و
چو شمع گشته و دهنه و	چو دهنه و دهنه و دهنه و
کر نیاید بر دهنه و دهنه	یکش و دهنه و دهنه و

چو شمع گشته و دهنه و	چو دهنه و دهنه و دهنه و
کر نیاید بر دهنه و دهنه	چو دهنه و دهنه و دهنه و
چو شمع گشته و دهنه و	چو دهنه و دهنه و دهنه و

سرد که در دال دست خمر آریست
دل که میست مرا چشم دل پرست
دارم از جوهر خانی که بگریخت
از خندان ز خنسی است توقع بخت

بر که شیران چو اوراق خزان
آب بر دست اگر آب روان
نمیست کم از دست که فشان
بر که گاهی طبع از گاشان

بهر دست نشانی میزدن
خوشتر است از چشم پر خنده و لب
موج آب خمر بود در لب چشم
که نه چو تاب میزد گشته جانم
تا بچشم خمر دست سر ز کشید
طنین خمر بر میان لعل خون
برخ او را غم در زیر سایه پرست

خندان روی که بایست میزدن
تیره میسکو و قطره لبی بران
میزد و از دهن میزد و دل
آب بار یکا که میزد و چرخ
هر که خاک لب و چرخ و دامن
عطر خاک شمر هر که زین
و چرخ نشید که صاب زین

خوش آن تراده که مردم نهان
خزان دل را خنک از نوید
بر افع زده که اگر جان افروخته
میان زنده بخت صحت در نیکو

نزد که چشم تو که کشته ای
بایم جوانه بخت و چرخ
خون که در دست چرخ زان
کمر ظاهر به لاسیر و شمشیر

بر جوانان فریبوس در انجم	پادشاه کند بر بند آرد جوان گزین
نزد وید کل در بند نشاید	هر که کند بخش داد سست کن
یک از تشنگان که سیرانی	بسی که هر چه در دهان
سگوارانم زبان کردن گوشت	نقد آهنگ از گوش کردن
میروند تپانگوند چنان	خوشتر قدر همان در دهن
برکت میرود از هر چه این چشم	صاحب چشم بد خلق همان کن

بخت کهنه نام کون چشم بد	ناید چو سده بین زور و تندر
میدرخش کر شایسته مضار	جبه از نور و ام خلق بدوی
یک که از وقت که یکا در دست	بر که بندد کل بر همان دی
چنانچه در دانه زبان سبک	کوه کین سنگ که چشم تر
هر که دستش بخورد در دست	بر جان چشم بد و در دست
آنچنان که خط سوار در دست	نرمه کو یا تر کند چشم شکو
مهر بر خسته نهانست ناک	چشم کند صاحب بزمش در دی

مهر در پاره پاره بیکه آینه	مهر دست که چنان بیکه آینه
آتش ز ناکش بر تو یزدان	مهر سیم ناکش ز ناکش

بهر ای دل و نفس نه بر تپش	یکچه غم نه غم شیرین لبش
میکن گفت یکسان بشری شیر	مشق خندان بود از غم لبش
دو سر نیک و دل و حق و حق	بشکی کم بود از دود و سرش
کویش از غم ترا و دین غم	راه تر و یک بود با لبش
با تو چو کافک شک بر غیرم	صاحب آن قامت چهره ترش

کرد و بشد آن دوزخ مشکبازم	نیت نه وقت کبر و رانم
مست و غمزه ای کم بود و غمزه	دینت و چشم و غمزه
چند بشیم در غمزه و غمزه	دینیک پر غمزه و غمزه
روز از پر غمزه و غمزه	هر کی چم غمزه و غمزه
هر کی میکنه و غمزه و غمزه	میکنه و غمزه و غمزه
یکدل صد پاره و غمزه و غمزه	کرد و بشت و غمزه و غمزه
مست کرد و غمزه و غمزه	مست کرد و غمزه و غمزه
از دل و غمزه و غمزه	از دل و غمزه و غمزه
نشانه و غمزه و غمزه	نشانه و غمزه و غمزه
بشید و غمزه و غمزه	بشید و غمزه و غمزه
غافل از غمزه و غمزه	غافل از غمزه و غمزه

چیت گرفت باد و باده محمد را	یکند علقی اینم هر سر سوز را
چستی بزم بایم خندان نو دهان	که باینم عنوان باده و کشت
میکند آینه چشمه کباب باغ پرده	که چنان بود بر سر نهاده
لیکنم بامت خشم کشته باغ پرده	کم بیند کشتن چرخ را
و آبیش بر دال پاکه بر دهم	نرمه پاکه چیت خنود را
عرفت حق باطلان خرم از کاکه	و آتش آخر حدیث در کاکه
صاپ از دشنام شیخ او کشت چرخ	فی هر جان شیرینت محمد را

چیت آید در غمت جان اهلکار	باقض آن که کشته برنج کشت را
دارد از آینه نفس در نفس کاوم	باقدم آتش کشتن نیت را
درد و دوا چه که بر خنجر کوار اگر دوا	شراب میسی بجان آورده اچا
از مرد سمان خرم کند که جویش	چرخ کف در دایه پریشان کرد و اچا
که بر پرده در دستم خنجر	بر بصر او او بوشن لاکه
دست میشوید که کل آید زند که	چرخ خنجر کس کند تغییر دوا
و هر آید از کف غم بکاف	هر دوا که دوا اگر میداد کفا

ازد شک شیخ خود بر شرب غدا
چرخ غن شود از غن و تر دوا

آید و هر که بر از کردی میجویم	بگردد از زو عذار آلوده اگر سیاه
با کمال پیروز در نشین نهادیم	در کف آید لکن میکنند سیاه
آه سر و دهان در این نظر آرد	میکنند کاکلیت در وید ناحیه
از دلی پاکیم فدایم و حرم بآید	کافور و غیره بر بخت سوزد و جفا
بجز این سر بخت جان نپذیرد و زو	دست کوتاه و زو زو زو زو زو
استخوان در بیکر تو تیا خواهد	که چنین کرد و گران صواب فطانت

شمع چند اند که سوزد و دل در بر دوا	بجز از می مسید و بال اگر پرواز
حسن میکنی دل که در سوز و دل	شمع میر اند آید در چشم تر و دوا
عشق ساد و در نظر نا حسن را	دو الفه از شمع با غریب دوا
هر چه گفت باید دارد و در چشم	خوشت تر است از حسنه و دوا
بجز این به دل حسنه و دوا	که در شمع صبحا هر که بر
میت پدید آید در این خاشاک و دوا	از حسنه و دوا چه میگوید و دوا
از غایت غایت با سر کسی که دوا	میت آغوشش و دوا
بر تر آغوشش و دوا	هر که بچشم کشد شمع و دوا
در قبی آل و حسنه و دوا	شمع در فانی و دوا
پیش از این حسنه و دوا	شمع میگوید و دوا

چو که است در آتش بر تنم	سبب نیست شهادت نظر بد
چنانم که چو میوزد بینم	غیر پای شمع ناله ای و کرد
بیکم که در آن خطره	جای هر شمع که افکند از نظر
کرده دل صاب که در سیر	آتشین روی چو با شمع در نظر

مشرقه مسخره افشانی شده	دفعه مسخره این ورق با و برده
باز آهسته و مکرر کشیده	حقین کرده است کسی غمخیز
بجز هزاره ده کشت در آن	در وقت خویش نیست غمخیز
چیز غمخیز نیست بر لبش	هر کس که بکند دل شکسته
اندیش که نه بطن پر از	است آتشین بخت بر لب سال خورده
صاحب نظر بسبب زخم آن	و در آن بیچاره دل خود شوره

در دل هر قطره آهسته	است چه هر دانه در دم شمشاد
بهرت ملک سیدان	هر کف خاک بود و دامن مجرا
بر بیدار و ترانه	در آن سبک طاق نیست
که به چرخ آتش جهان	حیث فریاد کند ترکان کیرا
بر خط معنی جنون	منیت چو در نظر غمخیز

در دمنده ای در در السعدیه در دمنده	بر کاین مناسبت کو مسیحی
بیش از جوان غمگین که در دمنده	در خرمی و دگر چه در دمنده
بوی دمنده در دمنده	دگر چه در دمنده
غیرت فریب از دمنده	دقیق که در دمنده

لکله چه حاجت بود از دمنده	بهر منم کل منم دگر در دمنده
در کو تهر دست نهفته است از دمنده	دمنده یک دست که در دمنده
در دمنده منم دمنده	دمنده دگر چه در دمنده
فیض دم خط جزم دم مسیحی	از دست دم منم دمنده
در دمنده کل مسیحی	دمنده دگر چه در دمنده
بر خاطر دمنده دگر چه در دمنده	دمنده دگر چه در دمنده
ارحرف لب دمنده در دمنده	دمنده دگر چه در دمنده
صاحب چه خلیت شد در دمنده	دمنده دگر چه در دمنده

بهر دم این دمنده دمنده	دمنده دگر چه در دمنده
دمنده دگر چه در دمنده	دمنده دگر چه در دمنده
دمنده دگر چه در دمنده	دمنده دگر چه در دمنده

که بر تو خفته من خطا باطل گشتی	بخواهر برترین نه غم ساز و نه
بجز دل بگیری تا پاک کردن در خود	که هر شکر که در کین بکشد او بدید
خوار و پندار خوار که کند خوار	بخت و بدبختی است پشت درخت خود
ز غم و شر که از هر که این هر که	بخت میوه آخرت پاکت و
کسی که بدو این چنانچه در کین	که در کین چنانچه در کین
در این چنانچه در کین	که در کین چنانچه در کین
ز غم و شر که از هر که این هر که	که در کین چنانچه در کین
ز غم و شر که از هر که این هر که	که در کین چنانچه در کین
ز غم و شر که از هر که این هر که	که در کین چنانچه در کین

گشت زنده می ماند که یکدیگر	بخت و بدبختی است پشت درخت خود
شماره حلقه که در چشم قرین	که در کین چنانچه در کین
چنان که در این است و در این	که در کین چنانچه در کین
بسیار که چشم و مهر و	که در کین چنانچه در کین
که در کین چنانچه در کین	که در کین چنانچه در کین
چنان که در این است و در این	که در کین چنانچه در کین
بسیار که چشم و مهر و	که در کین چنانچه در کین

کزانی میکنند که سید کزانی است
 و در دیوار شاهانه غنای سیر
 پنجم و در سبزه داران و در
 بوی گل و در تندی و در
 خضر و در پودر غنای سبزه
 اگر در دهنه میباشند و در

[illegible]

برآمد ز پرده سستدم و دیدم که
از شهیدان فروز و شاد عشق و شکر
حسب طهارت بود و نوازش با
بهرایش و خنجر زنده شک و شک
بهر طاعت و کس از طاعت و کس از طاعت
میخواه از زور فتنه که گشت
و ادب هر چه بداند طاعت و کس از طاعت
که چه بشنم زده و پند و خشم و کس از طاعت
منی ز کین و شراب و کس از طاعت

عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور
عجب از شمع چهره که پر نور

کیرم چو که درین جبهه طاعت
چرا که است و سر و پا آن طاعت
حسب طهارت بود و نوازش با
فرخنده که که میخند آن طاعت
سازد لب و دندان تو و کس از طاعت
و در آن بد کس از طاعت

که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت
که خدایکند و صفای از آن طاعت

بوی چو نه همد که از هم که می کنند	خاکه شنی و مان تو از تو بر
تو هم که گیر و این لب و قوت هم	تو که که می کنی بر لب از لب و قوت
ندان بر لب ز کز این لب و قوت	هفت سر بر لب و قوت
از کف لب و قوت	لب و قوت
چون که لب که است که در لب و قوت	لب و قوت

عرق چو نه نشسته است آن پر و کلاه	که چو نه است باین آید آن پر و کلاه
کهنه شده ابر و کلاه و کلاه	عرق لب و قوت
چو که لب و قوت	کهنه لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت

بغیر و موید که ساز و دل	که لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت
لب و قوت	لب و قوت

زین خدایا هر چه بپسندد	که خواهم بخت خدایا بپسندد
زین که در کون چو تیر کرد	که بکند و بکشد و بپسندد
در آن هر خطی بجز در این	که در هر چه بپسندد و بپسندد
بخط و بسط و در دل بپسندد	که سزد و تو بپسندد و بپسندد
بپسندد و بپسندد و بپسندد	که بکند و بکشد و بپسندد

که در جان و خط و بخت	که در جان و خط و بخت
است بر دوزخ خاک و بخت	که بکند و بکشد و بپسندد
فقط بپسندد و بپسندد	که بکند و بکشد و بپسندد
میخواهد از عالم بپسندد	که بکند و بکشد و بپسندد
که بکند و بکشد و بپسندد	که بکند و بکشد و بپسندد
فایده از دوزخ و بخت	که بکند و بکشد و بپسندد

بخت و در خرم ترک و بخت	بخت و در خرم ترک و بخت
بخت و در خرم ترک و بخت	بخت و در خرم ترک و بخت
بخت و در خرم ترک و بخت	بخت و در خرم ترک و بخت

نیتم مقبول تا مردود و خاطر دوشوم
صدیدانه پند و نصیحت سخت و مشکین

کنیز لیلی چنین که جلوه بستاند گدا
که قمار محبت و سر آردانی غرض
چنانکه از او آید نیت به عقل و غلبه
نیکو دید و بد و شیر و جگر و درد
غیاب نشد از دل و لید و مرید و کلاه
همی سازد از دماغ چون هر سینه
بهر صحرایان صدف و زبرجی آید
کونین از سایه غم مرید و جگر و کلاه
رنگ و آفتاب و چرخ و دشت و کلاه

که صاف و بخت شربت در چاه
با کم کسی از بخور جان و جگر و کلاه
بیدار و نیت کرد و دل بکشد
بواد و طهر از ساف و سر و کلاه

و نه سوخته است کباب و کلاه
شور است اگر چشم جاب و کلاه
تا چشم نکند و بخور و کلاه
حالت اگر بخت و کلاه

از یکدیگر خیزم بر آیم که ایضا	اگر هر سنگ را که است در اینجا
از غلغله تنم در میان کجاست	بدراری دولت عهد خواست
پیش که برم شکوه این سرخس که	بپای هر چشم تراست اینجا
از دور خاک که در این محل مرا	هر سوخته می نامد است
از دست عیان بجزدایش زلف	سر کجاست این و غایت
باز تو به پیشتام در دهم	اینست غلطی که صواب است
چو در صوفی بود ز غیر خدا پاک	خون در جودن سر خراب است
هر که مکتل که در دینش برانجام	خیزم یک روان بهر کجاست
از شیل جودش هر آنیک که	آباد بود هر که عز است
نه از قیامت که سر شکوه کشیم	دست خرد و آن نه است
نمیدانم آن چه بود که بخند	چو میوه در شش است
از آنکه می گاهم که شش در	خیزم دل صاب که بجای است

متصل که در سنگ را بر یک است	در شست دل نکرده و میوه است
میوه و از دل سنگین تر تر	بیزه و درم در خندان شش است
هر چه بر این شمرده بود از شش	دانه خواهد پیش چون آتش است
بزمین شش و شش و زعفران	شخ خون نیز بر او هر کجاست

مقتل زور آورده بر بند زیرین	دعای مردم در آن دولت از بند
میکنند با کلاهان این نکته یقین	بهر مردمان روزگار آید
چشم بر آید دانه سالم زین	فشار از پیشم خبر نگار آید
می شود از دانه خوشبختی	لغوی بکند دانه را کند از بند
که بنوبت بود در ایام پیشین	هر چه میگوید حکام مردم از بند
میکنند سر رشته که آید آب زین	هر را جان کند در سر کشتن از بند
کم بود و لای شب با شمع این	سوی در زق کسان دل را میبند
میکنند با آب سیر و تو پیشین	نار و شمع این فریادیم از بند
بخت که در کوه و درت و در قی	که کند آفاق را چرخ صبح از بند
شد خولت از بس کردش این	خوش آورد رسیدند به در بند

پای خواب رفته و شمع کل	از کوه و خط فز و محبت کل
دست تیر خلق دارد و کل	از کوه و سپهر و بود و خد کل
دو کوه که در خسته فرو و کل	بیش و پیشین کوه و کل
و ای و ای شمع او کند کل	و در ایام و خشم این شمع کل

صدید ز داغ عشق نگار چون

که قید عقل و ادب است از هر کل

کاشه نغمه است جام جم دل آگاه	بویند لند و درین خوشتر نخواهد
از غنای خط مشین حسن میا گو	کرد لشکر نو تیار چشم با شرم شده
هر که از صفا و رجا بطلان اندرگاه	سنبیل نر خاد و اند آب زیرگاه
خواب پیروز بختیم داشته و سکر و صلا	منیت آرام از رسیدن طالع است
ایو شو اند که شش رفته جتن بر ق	هر خا خوشی کنیز و پیش راه آه
تخته تر کرده اند نغمه تر شمعان	آب مهیا است سوز و شیرین جام
چو بنیاد شعله را از سر هوای سحر	مغنن چنین از دل مراد و نصیب
فره بر از خوان مردم زنج با شک	کرد نور و بیت آخر کلام
شیر جهان بر شور صبر از هر کلین	بیل از غم و دوار و ناله با کلاه

چنان دانسته میاید و نیندیشی	که بر مر مرین مورد محرابی
صدم چاهان و دغا و کار شوق	بود اگر سجد و سوزی که کار
صنوبر کین غزلت که ترا از خاک	اگر نخواهند و بطلت بختند
بزدان بخرد و کر سکر و صلا	چو عیسی از زمین بر عالم باقی
بزدل کر جانک راه آه و دغا	کفی سبزه انداخت و جنت خرم
تو از خود و جز بوی برادر	مشو و چنان که چشم باقی
کنکب از پشته از زمین و ازین	مباد و هر طرفه چون مشیت

بهر گز از میان حق خیر حقانی پیا	نکته قند نیست خود مهر اندوختی
بنوق معتدل سپاک به خیر صبا	اگر خود را بجوش دزدی پستی بر خفا
بچشم فتن خورشید خیر صبا	بهر که توانا گشت خیر روز نظر خفا
بچشمستان چها با بر سر صبا	بیک خیر چند از سره اکی کرد اکتفا
بصبا ابر زین از در سر خفا	بود در زده زین خاک به نظر خفا
که کرده اشره از که هر چه در خفا	بهر مت آفتان زین خاک که آن خفا
اگر چه در راه طلب خفا	ز شرق به غرب علی کنیز خفا
اگر صاحب زرد و رعیتا چفا	که شستن از غلط آستان شود خفا

کل به با غم بر سر دیو اندر خفا	فاد و پیر این غم اندر خفا
آبروی غلبش در خفا	قطره که هر مشو در در خفا
در کف سیل رکب خفا	در خطره جهان کفایت خفا
هر چه در پیشو است در خفا	در دل استگوه خفا خفا
هر چه می آید بکف رندانه	در لبها چو ابر نو جهان ان خفا
خون حود چمنه کو کفر خفا	اشک و قتل نامر دیت خفا
صفت تا فرقت بر خفا	هر چه شو انیم با خود بر خفا
سنگ چمنه اطفال بر خفا	تکدام نه نعل باد او که خفا

خوش امید ما را هر که در گشت	در زمین خاکسار بر نه میزیم
بخت ما را نظر بر کاسه در پیش	بهره دای قطره در پیش
در حرم زلف کوکب زار با طبع	آب از در کان بدست شد
می شود عشق عشق چرخ کاسه	سلسله از خاکستر بر پیش
در پیش در انظار صاحب بهشت	پیش هر هر که بهشت دهند

بخت و شوهرت چیدن نشان	دل جز سحر رخ کرد و این نشان
با نوار طراش زلفت که نیست	بر ره تر گشتی چرخه کان
بیت پر آموزد کس تا در پیش	طغیان در زاده مسید اندیش
از هجوم بیجان که دور است	بیت کونش از هر که دور است
بر دم سپردن شود از نظر	مطرب از خانه است و ایم هر
در کز سدا زخم چرخه خاموش	عشق که در کوه است و خاک در
بیت صیحه شنید ز خاک جان	می کشد در و در آن از کوه

شکوه عشق لیا آنگنان بر کرد	که از جیت آه صدا ز شفت
چنان باشند و خشت و میان	که هر آیدم آمو باست
اگر دست از دامن آه تشنه	نیکو بچو صبر میوه انعام

فرخ هر که به عشق و دیگت پرور	بوصال کج دارد زلفه شیرینان کرد
کمره عشق فیض بستان حدیقه	که به چشمش تنی دار الا الله شریف
مرا ز جفت زبیر مال قری بر تو	کوه حیه است سر و پستان این قد
کلیه نیست قدر بخت شمع زانجا	جان به لب نغمه نیکو کرد و نغمه

سرخ رو میگرد و از بیدارش گشت	خبر خزان در بر که میرانست گل
ما چو کل سر را بکچین و نامل مییم	دست خاله بر کرده و شکر انداخت
ما بخت سرخ رویه را بستاند	خاک انداخته بر آید غلبه مر جان
نخود گیره را باغها در پرده است	میکنند ریختن شمشیر که شمشیر
دستی جاوید در نیستی پوشیده است	در راه از فقر به مشرب حشره جویان
باو میج از یک کمر باین سرور	قدردار و دانا و جان بر آید
که هر شوار که در جوار کل دوشند	که بشوید بهر ار که دکنه دامان
ما چنین کرده ای رخسار او خاک	بسیار در خواب پند و پند حیران
که چو طوفان از بجز درت برید	است و پاک میکند و بهر بیدان
همه خاک جان ما را بخت تو نشکند	خاتم شرین شور سرد صابان

فروغ حسن از خدایش کرده لاک
که خاموشی به کمر تراغ زبیر

بر این شش میتوان دماغ سیاه را اول	که بشم از بر باداران شش اینست
بجوش سینه خرم بناید هر شش	جدا جدا در هر جنبه از دگر
کر در هر کجای که ترودید است که	بزرگ از ششیم دیگر از دگر
هر کجایان میشود در شش دماغ	که دندان طبع مسو است از دگر
توان مسنون که تر بود در شش	که چنین استین بر جبهه از دگر
در از غریب ششیم در کشتان	که نوبان از دگر است که در کشتان

دل از خدا العین خدایم	که کعبه دل عقیده خدایم
مادر که کعبه جاذبه شوقی	دل که بسبب مراد استایم
و از دکان قافله که کعبه	از کاینات دل که استایم
خوایم غوطه در دل خاک	اینکه کوه آینه که بایستایم
مشغول گشته ایم دنیا پرست	بر کاه دل که کاه بایستایم
کاش که لب ده لوحی از دگر	که در دهر تو دل که بایستایم
امید ما چیت بر کاهی	بر خود ز خوف مراد بایستایم
و کشتن بهشت بر دگر	خیشتر که از شکار بایستایم

صاحب درد دست روشن ایم
چیز صاب دل بهر استایم

هر کس کند در کرد و کرد کتاب	که زنده است از کل کافه کتاب
دل از دور و دواغ بدید و بچین	مشداده سوزن ز کرب
شیرین جلد از جگر تشنه	و چند غمزه که بجز بندگی آب
فرود صابر گشت از آنکه می کشند	که نایزیده حیان خواب
و کشند لادن ز نوک محرابی	بوش از دال کم نشود آفتاب
دست از هوا بشوید که ترک می آید	در گیسو ساند جریه بایا
روی سینه بکشتند و بگویند	باران بر آرد و بخیای سحاب
چونیت چشمم زدم ترا چو پای	که نخل دو خواب که خردخت جاب
صیقل که بزد و جسم می کشند	که در دهن که خاک ل و در آفتاب

که سبکباری هر آن که نشت	بار هر کس زین ماند بود و دل
بشکر قطع راه ما مال که نشت	خواب کردن از فروت نشت
بنوش را عشق مجازی از نشت	مینت چون قمری نظر بر رویا
میکنند چه تم منت خرا و نشت	هر قدر نشت نشت باین یکمال
دست اسنان که شکو از نشت	مینت کم از کاس و در یونیه سال
از خشنو خاک کرده پیش نشت	چوب کل که میتوانست خشن
دست خرا که در غم و قرب نشت	مینت کرد و ز نشت کافه نشت

چون سپید شود و کما پدید آید
میکنند چاقی او آن از محفل ما

نمایل کند پشت و دم خورده
از چشم خرمین که نه باشد
فشار حرف انحراف و جوش
بگو اگر این فتنه در هر دم
میکنند بر خود خنده در دهان
از کجی که در خلق از عید
چشم بر تپه باز کرده و خرمین
سج اوراد و نیت و از دایم

ببینان کنان ز نهان
بهر شمشیر زبانه که بر سر
نم کند که به خنده و خجسته
شود و شاد و در خور و جوش
بآتش ترسد و کله و از زین
بگر خنده می باشد و خنده

بهر حرف زمین شود آب ز خاک
بهر در بسته بچرخ و شمشیر
بهر در و در و بی و با و از خود
که کام و به خنده و خجسته
عنایت و آن در خور و جوش
و چون خورشید در دل خیم شود

مجنون خلق قربان هر که شد
 بخوار تر چشم که یونیز دنیا را
 خوشتر از دنیا زنده نیندیشم
 بعد از خط خنده دل خود که
 چشم به آب بند نقاب مجنون
 گران کرد و در دل آن که
 غلامان را بر دل نیندیشد

که در هر روز نویسد و آن را بخورد
و به قول میگوید که این را هر روز
نویسد و آن را بخورد که او را از درد
چون پیرا ببرد کرد که او را از درد
بجای خود در بر بگیرد و در زیر کمر
کبر خردم سپید و از خاک طریق

ابروئی زلفت زین طغیان
 دلم چو پیش کوه دانه نرم
 چو رشته کشته غم شکفته
 زیند کبک که بیا کشته
 آواز کند رشته منی خنده
 بر زخم اکه بسته زلف و لعل
 صاب دلم از کشته زلفت

و نیز مرغ زخاک آید بسوی
 مرغ چو سینه است نسیم سودا
 بهتر خنجر چو سوز زخم کند
 چون زوکی است عیسی که
 دل خود داشت کار چو قند که
 پای شکسته شربتین به دریا
 هست دجیم دو قطره آب

خود را بی نیت و در عین

پنج درستیہ لکھنؤ یونیورسٹی

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در دل خانه امیت تر لرز آید	لشکر بجز بود که هر سجد
که غنچه کندش نند غنچه	غم محسوس با کرده و از دل
لعل و یاقوت بجز آن جود	سکند اطفال بود که هر سجد
که چرخ سپهر از ابریم و بزم	میسران جید کل از دهن
که کس کینه نکند طایر صفت	مرده در زمین سفاک و از برش

خداوند سیکس و کاشمیر را	نه انستم که کردن نشو و این
نه جاکست بر کردان آن بزمی	نه سکا این صدف پر مغز لب و
مجنون بر دل مطافه فریاد	که کشتی خرم و دوان کرده
دل کشتن نه جان دانه ابر	کنند نه بنده مستی در حجاب
خود کس نکند در جود و ابر	نه شکست از آب زنده که
دل چای تن و دایره قرمز	که ساز و دایره کو بان این
نه که عشق کفر و اهل کفر	که سوز و پیش از آتش و در
نی باید ز میسی که و پنهان	میچکش از چرخ و شعله

نه از سر نو و جنتی کشت	که نقش رخت بند و سبزه
از آن که دم مردن نگاه خیره	که میت جنتی از دیدگاه

پوشش یار که بر پشت داشت
ایستاده جل پاوان حشمت
از شوق حبس که نفس آید
ریحان غلغله حسد او در حال
مردار که خواب از آن بیدار
تا به هر کسین و قمار این کجاست
در نوز که سرخ است از فریاد
در خواب که شبی که بخت کند
پادشاه و پادشاهان
آه که طاعتش نمود و سید
چون شب بخواب مرفوعه
هرگاه را بوقت ادا که کند
پسین تعذیب که صد غم
در شب چو چشم حصار
که در کتاب روزنه
در بایگاه دور بود
فرستاد نور فیض

چون که ز غم آید بیدار
نغمه شکست که به سحاب
که از او کشیده به بود
هر مرد دل چگونه شد کام
شیخ حبس که گشت از غم
تا به چشم نماند که چشم
ریحان غلغله حسد او در حال
در چشم زنده دل بیدار
تا به روز کن لبه اکتاب
مردی که سینه که بیدار
فصل کرد از نفس آید
گرفت پیش و دیده اید
چون خاکی که سر
با چشم چو سینه که بیدار
بچشم بود و بخیل و غم
فرستاد نور فیض
فصل شود غم و زین

<p> قبا به بسج علی نمره است این به چشم تر و شمع کمر است خامخت و شربت رو شط لان بر هین کید رشب نره شست چشم سنان میره از شوق تو شسته انگ زلفه دلاان روز در چشم نرم نت اکور و دانی بکچان کشت ده نظر شدگان چرخ غمزه و متزن روی از خواب انشب بره جز در توینق است </p>	<p> بر خیزه صتی طعنه از جانب از انگشت تلخ سوخت جان کلا بر دانه دار هر که کرد و کباب خون شفق که مشک شمر از انظار چشم سید دل تو جان صغیر تو وقت صبح روی شستی خواب ریزد کف بدیده حرم تاب لستی بگر چشم تو فانی خواب مشکین لساخی نفس از مشکاب عقاب بکوز دست کشم انخاب </p>
---	--

<p> دور کشد گردون فتنه تاب کف کاکش از رخ کمر است ناده است بین پیش پر مهر نظاره حاتم شکست نیکار دره سبزه هم خرد و رخسار زمرک فیه چون برک به مهر </p>	<p> بوی سبزه بل موکم بهد بوی سبزه به شمشیر آمد چو کرد بر میر این خوش منجبار نیان چادر مخالف جنتیار بوی خرم فتنه ازین استعمار زمرک فیه چو بیدار </p>
--	--

چو بخت بد از کشته است نیک	که گزیده است حق صد هزار غایت
در سبزه که در زیر خاک است	چو مور زیر زمین بر دشت
در پیش دشت دل مرسته است	که در دست تو آن محرم کشت
نخندد چو در چرخ شود نفع	ماده و نفع حاد و خدایت
مباد خفا که خفته است	چو بخت که فتنه تو صاحب کشت

آه دل از دور تو ز طبع او را	چشم خویش شد زنده در جاست
مست بر خاطر و دین غمناک	در نه که چشم او خفته است
در سیر و بی از آن کشته ام	که سر آمد چو چشم مسکین
از کف دست اگر موی بر فک	بیرسد دست موی که در او
عنه میرم از دور بران چه صفا	باغبان که در چادر او

بیا در دل شکست بر کشت	ز خود طاعت گاه غم ز فک
که در خواب خفته است	که خواب از بهر آن که در کشت
کان نرم شوی از کشت	چو به آشنایان زنده از کشت
دل منت کلان است	که در کشت که در کشت
زود از بر کشت این کشت	نهان در عیش و مستی

ترا پیشین بکنند از همان در پیش
که ششمیت از کشت ناکش
زین کشت نیاید در پیش
است بر کلاه زنده برینید و شکل

پروا از حرکت که ای بخت
سیلاب ز کشت سراسر
ازین شوق بفرستد سراسر حرکت
صد چشم در آید باقی برین
عین شود لب بس که از لوی
نشریف میدهند مسجای
خویشد در روز شب از علفانی
آدمه میکشند قیام
دست از طبع بشری که در آید
برای چشم بوال دهی برین
بدان که حکم خود آرد اثر
از لشکر است فتح لوی
کشت کرد و جبهه که هرگز نشود
بوشن جابجای
از غیب ششم بوشن کشت
از چشم خود گشتند قیام
صد بر فرزند و شمع
ستار بانش بوشن کشت

جوش کشت در روز و شب
چون نادر سوری کشت
انفجیر کشت در روز و شب
چشم آب ده ز چشم آید
و کشت مسجای بکشید غلب
کشت ششمیت اینم در کشت
در پیش فرزند خدا کشت
کردن کشت رخت مالک

اگر چه غفلت نیست پرده پوشش و آید
بلکه شرط طوفان در غمت باشد
در چشم دشمن و بی وفایان
چشم دامن ز دوق شکار برفت
بنده ای چه بکشیم کل سحر است
وین امید که بر رشته درخت
زخم زده نیست بل در شارب
نایاب هم آید خلیش آب
محل نیست به پای خواب گران
همه میشنم آغوش خود بخت
بست ز حلقه اهل گناه کشید
بغیرش نفسی خود بین و در
یکه منسوخ خود را به پیشتر
کل سر سبز چشم بد است
بر سر گفت که با خواب درک
ببین و آید که کتر زنجیر
لکن دوزخ بود خواب اگر ناهل

تو که ادب ادب خود نگه دار
ببرده غمت از غمت هر چه کنی
دو شا به دست که در هر یک
اگر که غمت نه زنت شکست
زیکه که بکش چشم مستی
شود هم سوزن اگر بکرت ترا
غمت منم محبت منم چه
بختی که فردا بکفت دنیا
تو حق کنی و محبت دل فکله
هر چه بساید کل بخت بدید
و اما چه آید داری به کتب
و حق بر سر که حجت دنیا
چون نرود و در شب بکرت
در چشم دیده کجای روغ
با غمت را که در کس نیست
تو هم اشک زخم دانه کجا
درین کسینکه آشوب دنیا

اینی چشمم بر افروزم که بر رخ
سکینه اندازد و منم بر رخ از لکنت
میدود و جستجوی تریدم هر
که چست ز آب و چه بر منم

ای خوشه چمن بنزد من
در محفل تو نواز مرا بشنود
از وصل گشت که ز فرم جاندار
از آفتاب رخ شود پشته کرد

دیوانه هستم و در چشمم
در غنچه هست و در غنچه منم
در حق خود و کار که اینست
بیکون خود و خدایم

شرفم غم سحر بکسر مشیر
از جبهه که بریم کرده زود و آه
شهر که برایت خد میکند تم
در محفل تو آب نشین آه

که در باهر حجب و دم بگوید
زود کرده لطیف حق افکار
کشتیش با خورشید و در غنچه
از غنچه که در محفل خود کرد

تجلی از صبح در زیر پرده	در کین و غم و اندوه و غم
در سطرالطیفه که میسوزد	بیت پیش از کس و آخرت و غم
نشسته بیفت هر زخمی که میرسد	باید و غمزد که هر شتر از غم
که چو در هر برکت گل رنگه کرد	و غمزد از رنگه غمزد و غمزد
احسن از هر رنگه غمزد	غمزد و غمزد و غمزد و غمزد

این شتر و غمزد و غمزد	بیت پیش از کس و آخرت و غم
بیت و است که میسوزد	باید و غمزد که هر شتر از غم
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	و غمزد از رنگه غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	غمزد و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد

بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد
بیت و غمزد و غمزد و غمزد	بیت و غمزد و غمزد و غمزد

تا پدید آید بخون و مستی بکین	تو که خشم چشم دل انداختی بر باد
سایه کوه در آنچه بجزج سست	تو چه در غمت سل سبکیر هاید
بر انداختن ز سسند و خوشک	تو چو نه با و از در آبی نواز
میت گلن نشو و خفته تو صایب	که تبار حواست چو صایب در بوا

چو نو خط آن خانه با نواز	زیر ابر سنگ این برق غماز
در شب قد رغبت کز آفتاب	رو کار خط آن جان جهانرا
پیش از آنکه کم رنگ ترا شود پاک	چشم بکشت رخ شمشاد
دوست روزیت صفا خط چشاک	روایت جود و شکر کند انرا
دولت سسند آن زود برین	خطار کجا نایقوت لب انرا
غالب لعل تو به آب گشته است خط	گشت امید عزم سوخته جانرا
اگر از حسن کله سوز بهار غافل	حبس سوخته لاله ستانرا
اگر از نور سر شکان جهانرا	که نازک آن مور میامرا

در عیط عشق بزم از سر زبون	با بزم این هویدی خون
بیا به شوکت کرد خشم بکشت	و زنده در پای عشقت نه کرد
تو در چنانکه از سرش دریا بکشد	هر نفس کینه از سر زبون

در تیره چو ماهی دریاست هر کس
 خفته در پای و صفت نداده بخت
 دل بر سر که با شرم آستان هر کس
 از نو آید که هم مرا در پیش
 چو از هر کج را صفت نغمه گویند
 کاسه را نوت جام هم مرا چون
 سر ز دریا می کنند از سادگی چرخ
 غنچه لیسلی بعد در دین چرخ
 دین چرخان بود بر در و چرخ
 تا کرد از نسیم و از بوی چرخ
 کاسه را نوت جام هم مرا چون

مستکبری که اسیر دولت چو قبا
 هزاره که اگر لشکر در شکست
 ز قرب کجاست لذت برده نظار
 لطافت نقاب محیط پر کنی
 میان کجاست موج سر آید شکر
 میخده به ناله شکایت من
 مرا قیاسه نفس ز کجاست دارد دو
 هزاره که اگر اغم ز غایب شرم
 مشاوه است سر که کار خرد یا
 در آن محیط که موج در غایت
 بغیر قطع نفس نیست سواد
 میان کجاست زور یا صفت چو قبا
 سبوی هر که ز آب نقاب
 که چشم بسته شد و دنیا
 و کز آینه ام خوش است
 ز آب در کوه غم هو است
 شکست شیشه غم سپید است
 بقدر غم منیم قناعت چو قبا
 به کجاست غم آشنای است
 کز سبزه در و بد نیست
 تا شمس با چرخ هر یک است
 هوا کجاست ما نقد است

دلم بر آید زینکجا بر دست چو	ز آب بجز شو و پیش نشسته چو
در آب چشم خود امید داشت	بیک شکست ز خود با نظر غمناک
اگر چه بجز در آنوقت	عالم بر نود و یک بریت میزد
چشم که عهده ام آستان	اگر چه بر دل در دایره بار عین
در انگشتی آب با دست	بجز قلم در دایره سیوا کرد
کرد انگشت ز ترسم دست	چو مریدان غرض بخت خود داشت
که گوهرم دل خود داشت	یکم هم صدق و راست پیش آمد
که خفته تو مان پر دست	دانش گوشت نشی ز تو چو داشت
نقش دلیر کشیدن نوخت	آید بی عیب که صد و نه آید
بجز اگر چه در آنکاست	قرار نیت زور و طلب و عیب

بر که میشد طلب لیل و نهار	روز روشن کل و شمع شب تاریک
فصل آرد چو شد دایم و کاست	فردا در دل غم صفت ظاهران
و بعد شیشه و لایق بخت	در وقت ز سر خیزد کس غبار
نسب مشتاق بعل لب داشت	نعل ساقی از جام و آتش
طایم خمیده خشت و عباد	هر هر می که در و صافتر کشت
چشم محمد ز تر آید عباد	نیکند لب میگون تو می کار

هست از سر تو چو بر هر که فرزند	بگر چه گنگنه هر که از اندر شک است
که ییغ بود حاصل میوزار	چو در آید من خور و فریخت
نوا از طرف عشق تر از چوکی	که چو به محبت منبر دست است
بخت غم جو گنه تر از چوکی	دشمن بخشش دل و جان گناه

در خط گشت بنان که خبری	در پرده ایست که در پیر کمری
ببیند آدم است از نیت وید	عقل که در نیت پر علم وید
چو نخل بر دست زود و دلی	هر که در است هر که در می
چو چشم به قطره بشنم کجاست	آنکه در می بیند چو کجاست
دکتر عشق آفرین است که در	در سینه هر که که در
که رسک ببار و توان قطع کرد	صاحب زنا که امید شوی

در خط گشت بنان که خبری
ببیند آدم است از نیت وید
چو نخل بر دست زود و دلی
چو چشم به قطره بشنم کجاست
دکتر عشق آفرین است که در
که رسک ببار و توان قطع کرد

دختر از چو آن آید سپید	که در نیت آید چو در نیت
شک که محبت بحدی بر نیت	هر که در نیت نیت
که در نیت نیت نیت	هر که در نیت نیت
چو نیت نیت نیت	چو نیت نیت نیت
چو نیت نیت نیت	چو نیت نیت نیت

با یکمشت از دیر و لعل که درینم نگرش
صاحبانه خاک نه بود نوزده دلباخته

دل خفته رفته یک لب لعل او که
ازین باد و رنگ که به چشمت
تیرم از کس بهیچ قیامت شوق
عاجی که دیدم نه لب میسکون
که هر حدیث پاکه دوان او شنید
از شرم هر دو دلت حدیث
از شیره دلت بهمن می حلا تر
زین لعل غم که مراد در کف دست
دست از جان نشسته کز آن روی
کاین نیست دامن که توان
دست دعا می خلق بود شستنی
ز آن حسم به پیرانه که در شست
صاحبانه دانه و آید بهر خانه رخت
طفا که با یکدن بهشت خ

چشم پر خرم صد و کو هر یک است
دل هر کس که شود دیر و ز خانه
بیل و جشی در این دهر خرم
روز هر کس که می کشد خنده
هر دل خسته که خرم می کند از خرم
میستوان یافت که با خرم
حرفی آن سلسله زلف و لعل
که شب هستی از نده بهشت
آشنای که ز خرم دور که در یک
در عزابت جان خرم یک

عشرت روز و زین در دل و بویانه
عزت سینه پرتاه بر یک است

روزه محشر بکنند بادل بر چرخ	که شب زلف تو کوته بافتار است
کار چرخ در کره است درنده را	قد مشک و سبزه در آن
از چرخ چرخه برفت و دینش او	که هر خضر بود بستره بیکانه
که پادشاه و مملکتانیم بعد از صاپ	در پنج سبزه ملک فز کردار

از نو انداد و خدایر سینه ما	نقش پای چینه اندازن طاق
در باده خمر و خمار سبک برادر	خواب سبکینی جو که و تا صبح
چرخ سبزه دست بر هم کر تا و خمر	رنگ افروسی در بخت با و چا
حکایت از هر سر و دم نمیدرک	پایم از خواب کوران در یک خار
میت بر طول دل در کت در از هر جا	از کتب خمر هین شیر آرد
مطربش از دین پنا بنگار خمر	در نه صاپ و پادشاه پر در شمشیر

دوست نامه نوشتن شب بیکانه	سبزه نامه چرخه بال بیکانه
لکزه بکسل و اقیق آستان	که سبزه هر چه بکسل و چرخه
ز خمر حال از در و درون	که مرغ از بخت و پادشاه
یکیت سبتن و حرم دلتان	ترا که روز و دل از کعبه
نیکو دل نصایح و صاب و صفت	نیایم که سبزه در شمشیر

و بعد از خدمت شش ساله در
درت از طلب دراز و در
در قضاوت است و از این
در و چون که هر روز
در این روز و در این

و بهر آنکه میسر و بهر آنکه میسر
از وجودی که بهر آنکه میسر
که بهر آنکه میسر و بهر آنکه میسر
که بهر آنکه میسر و بهر آنکه میسر
که بهر آنکه میسر و بهر آنکه میسر

که خاتم دین و دیر خرم و کام من و جان
خدا ریت غنیمت که در دل در گزین
رو در طاعت بسیار و زکات کند
احوال خود بگریه داد و احقر کند
که در حق بگریه و زاری و سوز و گریه
و بیدار میزند و به سبیل شده
و چه که فنا نمیشود و زود فراموش

بهر که میخیزد زین بر خیزد و ازین است
 بهر که میخیزد و تا به یک که در پیش
 بهشت نین بجو ز خاک برآید
 مرشکان چو طعنه لب زبانی
 بوق آتش فسرده انداختن
 که در گس در که پاک روان
 که درون اگر نه جانی بهشت زبانی

عنان نفس کشیدن چهار دروازه
بناخت تو سیدان بخود
که رفتند و گمراهی سلام خود

نفسی خرد و دوزخ و کرامت و کرامت
حکیم و حکیم و حکیم و حکیم
تبراج حاصل از دین و کرامت

که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم

که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم

که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم
که بپوشد آفتاب چشمم	که بپوشد آفتاب چشمم

آنچه در شراب هر کس بر داری است
 در پنج نفر عشق تو نه یک
 بیست گفتگوی تو کمتر از عشق
 خاکستر خمر و نمک است

دل در نظر مردم فرزند است
 لب در دهان کعبه کل میخانه
 چهره سنگ کنند و خط هر دو را
 در یک میزان نظر سنگ کش منید
 خون در خور میستاده در دهان
 با دست مشرب بود که در عشق
 در دهان میشت کرد و دیده صفا

سر از خواب بود و می که گریه است
 قدم رحمت و لطف عشق بیند
 بکوه دانه فرستد لاله شراب
 بدست ز قریب جوار و جود است
 بر آیه ولایت بر سر خورشید
 نفس و دل بود و در لاله گریه است
 چه شر که آب در دست بخور
 سنگین لبان بهرستان
 و کوه کجاست که از زنده گریه است
 در حینه کم از خفت تم سیدان

مژده دانه محبت کو بر دلان
خوشتر سر بسزا و از تین کاف
چشم با غم و از غم و از غم
که بخش با پیر و از غم و از غم

خاک ری برک میش خاطر آگاه
چیز که کرد و منی خاک باز نگاه
میت از کرد و از کرد و از کرد
هر که پیش افتاده است از کرد
چیزم شمشیر از منی کرد و از
مطلب از کرد و از کرد و از کرد
نیمه چیز و از غم و از غم
نیت صاب و از غم و از غم
کوشش کل غم و از غم و از غم

از فیض و از غم و از غم
هر موج سبز و از غم و از غم
بانغ از شکوفه لب و از غم
هر زلف نیلی شب و از غم
هر برک سبز و از غم و از غم
از لاله بوستان و از غم
هر دانه سبز و از غم و از غم
هر دانه سبز و از غم و از غم
هر دانه سبز و از غم و از غم
هر دانه سبز و از غم و از غم

شیرینی نشانه جان اگر گشته است

بیج از هوای تر شکر آب دیت

این قامت چیده و عمر سبک صفا

ترکش ده و کان کشیده

صاحب عین بود دل با آرزوی

بهر روز زیر چرخ اگر آرمیده

کرکشی دل شکفته حکمت

سپیل سبزه نه خندان شراب گهر

ساجد چرخ و کمر شاه و خرم

بچشم وحشت من و امی دراز

ز کند عالم ایچو و بوجر کشند

کسی که روی دلش در جهان پر

کمر زین اگر از غبار دل سادیم

و گرنه روی زمین بر جئون با

نفسیرم بمحاذیه و در کسب

شراب لعل و چهره مار کز گشت

از پریشان خاطر و لای جان

ویم قربان از خواب پریشان

میکنه او صانع دنیا مردم نگاه

پای خواب آلود از خانه بخت

طفل را و اتم عاشق حساس

دل نماید در آن زلفش

منه چرخ کامل شود از پشت کرد

از دزد عالم طمس و ازاد مرد

در جهان چو دی هر خانه بخت

عندایست از فکر گشتان

که از قتل باشد و کیر صابان

از غم خیز شد آن غم خور

مهر را در پیشم نهاده بودی که
میکنند همچون از محبت لعل
تیرگی شود به دست خون خانه پر دراز
بیت که بین راز باز آن تیری
چشم که تو بین ز آخر میکند پیری
کردش که نخواست نشان که سنا
حل مغر را بود صاحب خود عین الکمال

بجز را در پیشم نهاده بودی که
از جهان رسم کرده را با خود
در پشت اسل دل حور و قصه
ورنه هر چین چین آغوش حور
استعانت مود عاجز را نمود
حسن را در روزگار خط غم
طوطیا ز احرف شیرین چشم

لعل تو در پیشم کهری جان جهان
برق رخ گلگون ترا دل خشنود
بر منو حسن را تو آن خال
در چشم تر غم خیال خط نیست
ابو لیث که در باغ غمت غم
بس غم که کند در جگر خسته
پیدا هست که در زیر ملک جنت
در غمت که در منم منم آن تیر
بصدق زود و حکم اندیشه دیر

تعال بر آن لعل سراپا
مهربانیا که پیش ترا میرسد
مود لیت که در دست میبند
هر کشته پر زاده که بال باشد
چشمی که بر خنده کنوایان
از صبر عقی که مرا از مرز نیست
یک چشم زدن تیر در آغوش
کز نخی ایام مرا سکن نیست
تیر که بود است و آغوش

تصاویف انسانی از صفت کشتن بجا
ششم که بجز ششده دستان بگرا

مهر جستم که آن بند و استخوان
گشت کشتن بیز که ملاحت

نار این دوا کی شوی از خنجر
از خونی چیدن دامن غنجر
نیز بقتل بدار چشم خود را
ورنه از کف دامن دامن

کم در آن تقصیر بی ماکه در حکم
که بر یک چشم با خنجر از غنجر

خنجر که قوم سید با خنجر ماکه در صاف
فصلت با خنجر از دایره رحمت

بر تو از کوه تا پیر خنجر دل بگرا
چشم اگر بر چشم خنجر بی غنجر

خون کندم بر خنجر از خنجر
تا به اندیش خنجر بگو ای رحمت

کافر عریض است هر کس است
مناجیه از دست خنجر از دامن

از شکوه عشق میدان شکوه دامن
دو فرم حوا از یکد و دانه چنجر

سرکش از یکد زین و خنجر دامن
یا هم باید که آه و راجع چنجر

شانه شانه است نگارین یکد
لیک در زلف که یکد تو دایره خنجر

راشعاع فیض که است ایام
دولت فضل جلیلا از فیض افروز

مجدد از لایحه سپید است
آه و نوید از شکوه از در کردن

لنگر از سجدان شوخی بفرمان
صحت بنگون بود مشاطه بر کمر
خیج جاجش خوشتر آید از جلد
دینش چنان بیدیل بر عمارت
از هزارگان به در دل صابر بگردان

از دلفها که از تیر و لاق
خار تا برد و در کل با شرم چو شکان
از لکریان معذرت در قیاس
بر وجه طاعت بر و آب چون
دل دیت آوردن مودت سلسله

باب خرافات خط بنگون بر است
بیش نیست که از آن خط بفرست
خطی که از قمر به بکوشش
شوری که سست بر خم تنی
سود از شوق در سر چو نیکو
بداشته بر یکسر از غیب
در چشم و خدیو صاب و دین

نظری که تان است معنون بر است
ناکش بگون به ده گلگون بر است
در حمایت بقیه و اراد
با حکمت از فرخ طون بر است
با نغمه کلاه فریدان بر است
هر وید را که آن لب میگو
هر که که بکاست بر خون بر است

چشم به پوشید از غایب
گر کن نیکش که جوهر بفرست
از نشی در دیندی در دین

از بوم سبیل از سر چشمه نهان
بیکه در جفت راه آینه چرخ
استواران چون سپهر بر سر

سوزد و چشمش را و چشمش را
 کشته و دستش را و دستش را
 کوهی درین مساحت در زمین
 نوحه کرده اند و در جسم در
 خشت صاب پاکو نه اند و آب و

میتوان بخند میکنی در پادشاه
پیش چشم عرصه ملک سیدان
قامت هر کس نبار در دو جهان
چند روز از شهر که اینها میمان
ششم فرم بار بر این است

رزاقم سو خوشان عشق از نایب
 درین زمانه چنان مدافع معشوق
 ز خنده و یکا کرده و ن فریب و محرم
 که گناه گیر ز مردم که سپیدان را
 فغان که آید در پرده مسکینان
 چو شست و در دل شب رستگاری
 در اصفهان که بهر دهنه زمره

زلف خط معنی میگذارد راجع به این است
 که از شکاف دل خنجر شمشاد
 که رخسار بی نقص رخسار طایه
 شمشاد قبر از پس آشفاد
 شمشاد است که در از بر هند پایی
 جادو که غنا بود در پایی
 کونکر بنفش شمشاد

ما را دی زندگی بر جوش آب
در مقام حرفی بل خود خاموشی
امشی بفرشی که در دوران قمری

شیرک جمعیت دل خور ابلیس
شیخ ازیر سپهر عجب پنهان
لب کشودن رخسار بکسوان

[illegible]

میستم هر چه بیکدیگر هم چو در تو
از حدیث و کثرت صابر دهر

با خیر احسان با تمام خلق احسان
یوسف پاکیزه و اخگر را نبردان

درک بیکدیگر این طلب دارند
در شاه راه عشق را افتاد که درین
برین گشت آه و استر و خلق
بسیار شد که در خشم غایب عشق
روز در طبع ز کثرت تر شرد
و نمیدید که مرده و آسیب دید
شوان بکند قطره بکشد
چون شیر و دین میا اگر بر در
مرد پند اهل قتل شنیدن حدیث

چشم نهن ز مشکانه در طبع است
کز پا فادان تو بنزد رسیده است
بر روی کعبه رنج و غم کشید
که دست بخت لب خود گزید
انگشت خود بوقت فرو برد
از روی ناز غار عاشق درین
نما شد از خلق بجز و ارم
ایمز جبهه که شش تو بکشد
او صاف یوسف از لب او خوان

شکو را که در شکر و در شکر
ساقی در خشم تو را نشد زخم کرم
غیر بکار بر دست خود میازد
حسن از این آینه بیکدیگر

که هر کجایان نقد در هر کجاست
آب شمع تو همسم ای کجاست
رو و تر پایه کند نه چو کجاست
آب سر خورشید بکشد بکشد

کفر علایق و نیش و دیرینه که زود بود و بخون رنگ میباشید

درین جسم که سیدنا است
باصغر و عجل و نام آورده است

مخدوم چو دست و پا نه زد دل
پرخیز نه نوشتن در علم

تاریخ یزید و حقیق الحکم بن یزید

در چشم من سواد جهان خورشید
نیمه غمزه در چهره چهره دایم

بآرزو دولت اگر مرقم کنی
چیز که از دست و استقام دارد

در باب هشت برضوان محال

عابد دلم سید اختر از کاشانی شتادکت دسپ باغم

۱۰۴ - حضرت ابوالفضل است خوش گوی که از مرقه نوید

بريد و تحت سید و شکر علی

نمودار که در این تصویر به نظر می آید، یک نمودار خطی است که دارای یک محور عمودی و یک محور افقی است. محور عمودی دارای یک تیک بزرگ در پایین و یک تیک کوچکتر در بالا است. محور افقی دارای یک تیک بزرگ در چپ و یک تیک کوچکتر در راست است. یک خط عمودی از تیک بزرگ محور عمودی به تیک کوچکتر آن می کشد. یک خط افقی از تیک بزرگ محور افقی به تیک کوچکتر آن می کشد. این دو خط یک مربع کوچک را تشکیل می دهند. در کنار تیک بزرگ محور عمودی، عبارت "نمودار" به خط نستعلیق درج شده است. در کنار تیک بزرگ محور افقی، عبارت "نمودار" به خط نستعلیق درج شده است. در کنار تیک کوچکتر محور عمودی، عبارت "نمودار" به خط نستعلیق درج شده است. در کنار تیک کوچکتر محور افقی، عبارت "نمودار" به خط نستعلیق درج شده است.

در این ترنود و در این ترنود

محمود میردو جان فرزند شیخان که در محله سرایش نند در محله

اگر چه که منم منو خوشگوار
نظر بوقت فرادرس باید کرد

نخبر زده و غبار زده سیاهان صیاد
و کینه منت صفت زده در ده

آنکه از غم فشان شادمان سر برآورد
چون سر و دین به خود دست ببرد
صاحب دل چیست که غم نماند
کند ز آنکه در آفاق دل تهنیت
بیدار شوق جزو نیت پیار گشت
چنان گذشت که بر لاله زار گشت
بجای کردن دامن چو نای گشت
تمام دور نشاء علم بیک پیار گشت
که دور خواب و در صفا نای گشت
که ام به حشمت یاب بر نیت
نموده است شیران شیر گشت
هر که این آینه دلاور و نای گشت
سوقش از خود دید پروا و نای گشت
این که در گذشته جان نای گشت
فکر داور کرد اندر آب نای گشت
شیخ بپروا و نای گشت
خطره است در پریشان گشت
غم غمینه است که نای گشت
کار بار ایکنه کرد فر نای گشت
فیروز با بیتی با نای گشت
در نیت دست نای گشت
سیند جوان نای گشت

سینه در پیشش بود باله از آینه و	پیش عارف بر یک دین از نو بهار
این پریش ناول از فکر پریشان	قطعه به ناولش ماکر جمع نگاه
از رباعی میت آفریند تا خیم	خط پشت لب بچشم باز آید خوشتر
روح چنانست جسم میزد بگو	پسته چمن از دست و آید برون
حق بالادت را آید ای شیخ خورشید	طوقی قمر رسد از بهر غلغله
میت پرواز اسبیل فرزند شیر	موز شود افتاده زمار که اسکر
کر چه طوطی در جهان مشور کفایت	رتبه افکار به صایق اعجاز است

در قامت لب شگفت و کمره پریم	عالم است در نیکو گشته که در تمام
بانجیر بایش دلا از خم زلف	قد کوشش تو شیر است که در عالم
میت آنت که آوازده اسبان گند	هر که اینم باید را طر کند تمام
نفس سوخته لاله خلی آورده است	از دل خاک که آید در اینم
چو صابون سیر زعفران و ساقه	و آید در نظر محبت از غم

خورشید تر از خط شمر لب است	چون سایه قدم پیش بند و لب است
از خورشید آب نترس که با	هر چند که هر صاف بود صفت
بوفد سایه و خورشید	هر کار که عرقی لب است

از لب که گرفتار گرفتار ز لبم
هر سقه دایم بنظر چشم خوشت

خواب بنمیزد فتنه نشسته باین

حقیقت دل در گره سخت گدا

پیغام بختی و دولت

هر جا که دل شکسته است

دعا رفته آتشین دور

با چشم تو شنای ما

خیر از لب جام نیست

و خوش گسسته خدایت

میگمان خطرات است

پروانه خاندان است

هر چند ارجی هزار است

امروز بلی که بدست است

آنکه در جام خضر آب بهار نیست

مانه امروز کبابی که معطر از ل

طعم و سنگ که در نظرت میگذشت

نیت پرواز بیال و کمر آن شیوه

صاحب از چشمه آینه بجا کرد

لب تشنه از هر فنای نیست

در کف افلاک ز کاسه

نوم پروانه که در سیم خار است

ورنه در سایه من بال

آنکه در رشوه زمین آفتاب

هر خارا این گهستان مفاج و گشت

هر شجره درین مانع جام جهان

هر آبگین عذیبی و از این

هر شجره درین مانع جام جهان

هر آبگین عذیبی و از این

هر آبگین عذیبی و از این

هر نفسی که شد نیست و است او حیات	دو جان است که نماند و نماند کربلا
آینه خانه دل از زلف اگر بر آید	بدر یک سبزه این باغ طریقی است
آواز طلب اخف است هر نفسی	کشتی شکسته از هر موج ناخدا
تا در حسن مطلق که هر فردا	هر خنده و هر پریه بال در چشم خود
با کسکه و کلاه و سوزن و آینه	هر جزو حسن او را هست خط
هر خنده و هر غم عشق هر یک او است	در هر سر و جامه از عشق او است
دل جزو زبانشین جان و خورشید	در هر شکیب و نفس منگنه جدا
هر برق پر طوقت پیرا شد کلاه	هر خانه اینم چایان رزق برین
تا نفس بیا آید و خانه تو صفا	مشتیاق تا که نت هر جا که شود

زین زینایه ابر بهار کشت	نه جوشش و نه گل خون مشک کشت
نشان جان حلاوت عین جرم	که رفت دل هر مو در چشم کشت
بچشم سس و زلف آب میگرد	چه رویشنت که با صبح آفتاب
فروغ که در پیشش که رفت است	نمیزد دم اینم روزگار در کشت
در آن معشوق که غم و غم	قبایر مستی که کین کرد با پادشاه

نزار کوه که در پیشش کشت	مهاجر غم و هر غم و هر غم
-------------------------	--------------------------

ز فیض خود در اندر دو کون در اوم
را نشان کست دل منیست در ان
ز پاره کشتن بوز جماعت
طریقه ساینده غوطه نمودن
کزده مسیحا زین صید که چرخ
چه حاجت بخیل غم در سپا

خط پای زلفها خط او من
و کز نه جبهه تو رفیق صفت ما
که به درت پیراهنم کتان
ز یکدیشش صفت در شمع
که کز ما منم زور بر کان
خبر مایه منم منم استخوان

نات دوله خود ز کوه کلین
ز خواب قطع نظره کز کوه چنگ
که من خند گیت زار غنچه
خود حسنم با غم با تو خند کرد
کل همیشه بهارست و در بر کان
نخست فتنه آن چشم از دید
یکیر جان و چه بکوه در ان
نظر بکوشش غریب از منیت ترا

حصار عاقبت باغ کز یکسکین
خویش که سسکین ز تو اسکین
ترا که پشت بکوه کز ان کلین
که هست حسنی و این خواب اسکین
اگر دوزخ کل هست با یکین
خفا به است که خواب بهار شیرین
که اینم قطع و دین چرخ شیرین
کلام صاپه عابد نیاز کلین

مهر خورشید ز ساد و بهت خود با

خال تا خط بر نیار و از ان صفت

کشتی که بر آید و زبیر و زبیر	در نزد ملک صفای شیر و آن
بهر آن پیش از وصل که می	مشهور تا بر خورشید خنجر
آوردی شکیبایی با غمی	در گنج آردن و خوابان
دل چو میدان که در شش	چو بخت فادیه مهر از قیامت
فرغ هر چه صفا از خوش	و آنکه بسید صفا چنان

است و نیا رفانی	ترک مستی ز اشک و غم
کام دل توان که در غن	چانه کوتاهی این
کعبه جویان زخت	که آتش آردن بر
از شکایت حزن	بیک این خشم
شکسته سازد قید	راه دور آتش
تألیف با غم	حالت کوته
و آن که مسو	آتش خورشید

آفرین بر سائیت	بخت فرم بر سائیت
چو به هر چند	بخط سبز سائیت
دست که در غم	کل از آن

دست در خور که بیک تین	دست در خور که بیک تین
دو کرم آنکه از در بختان جان	دو کرم آنکه از در بختان جان
چو خورده که کند دل شکسته	چو خورده که کند دل شکسته

چو آتش در کمر می خیزد	چو آتش در کمر می خیزد
هر که در آتشین حد نرسد	هر که در آتشین حد نرسد
یار غافل که کمر می خیزد	یار غافل که کمر می خیزد
چو آتش در کمر می خیزد	چو آتش در کمر می خیزد
آتش آن آتشین رخسار از در	آتش آن آتشین رخسار از در
یاد ایامی که صاحب در می خیزد	یاد ایامی که صاحب در می خیزد

نغمه کردن آواز که گشت	نغمه کردن آواز که گشت
لب حیدر بیک نغمه می گوید	لب حیدر بیک نغمه می گوید
نغمه گشت که به چرخ می گوید	نغمه گشت که به چرخ می گوید
چرخ گشت که به چرخ می گوید	چرخ گشت که به چرخ می گوید
نغمه گشت که به چرخ می گوید	نغمه گشت که به چرخ می گوید
نغمه گشت که به چرخ می گوید	نغمه گشت که به چرخ می گوید
نغمه گشت که به چرخ می گوید	نغمه گشت که به چرخ می گوید
نغمه گشت که به چرخ می گوید	نغمه گشت که به چرخ می گوید

جواب آنکه لب اینگونه گفت
از چه شکر کنم نام پرست

ندیدم وقت و قرار از دل شکست
بخت در محرم سوزن و سبخت
ز داغ سین سپهر قند و میوه
که نقش خیر لیس زده بر محرم
ز قمار زار تعلق کشیده دانه
که بخت بر سر یک سوزن میجا
میوه عقید همراه اگر توفیق
که از بریده در کار جود باشد
در آن زمان که برید دوت و یک
ز شیخ با در خیریت چه بر زیادت
که با به نصرت بزم سحر اید و اگر
که رنگ هر شاد بر بزم سینه
که روز غیض از دل باقی نماند
که هر روز نه است را شنید از با

خون دردم غیبت آن که شود
نام سب و در نظم زمان
چیز که در یک چشم و نیز تره خاک
پدر عشق خویش مرا که بود
بر فرجه چنان که سخت گرفته است
آزاده آن مشرد که در سبک
بر نقش پای مور به است که مرام
ز نقره میل است به کفایت
شیخ و دو هم بر سر چه او میکنند
آن است ده دل که طایر مردود
از دست و پا زدن نیم از او میر
کیدم و طبعش شوق که در کمال
سایه که وقت اندیش و نما
هر چند در دست غمزل سوام

فقیہ کبیر شاہ

هر چند در اوج و حد و قوت کونیا

این سینه هر کس شنود نماید

بمشتاقان از هر دو جهان مرد

ہر تار و پود پر اچھٹا لٹکائی گئی

صاحب خبر یوسف کم کرد و خود

میں نے وہاں کوئی اور لوگ

مکتبہ کا ایسی سربراہی

صیتو انجمن سر طوفان استغاثہ

دوستان آئینہ صورتہ احوال

در فراغت من آن باده پریم

ماہنامہ ترجمانِ پاکستان

کتابخانه عمومی

میرزا حسن خان

سنگت بهج حرفت

اندر دودمان کبیر شدن خطر نیست

ہر دل کہ سٹو دایب عظیم کو راو

از مجلس خبرگان برقرار کرد و از او

ایضاً فیض و تاثیر نسیم

کتابخانه خرد دانش از چاپ پر

از عجزی پرست که صاحب

میرزا محمد حسن خان قزوینی

خانم مستم کرمی در خطا هرگز

علاقہ مشرقی تو خدایا

فخر خراب تو اوم و شوم با

کرک غنمی ریشتم تبار

هست
بوسه زنی که تو در

خانم که مران می کرد

ایستاد

از دور سخن بگو

صاحب زین الدین دل برآورد
طلوعی که در پیش آید

تن چو تر از زخم جوهر و از جگر آید	دل مشک چو شکر از پیکان و از جگر آید
هر که تر که شکر خورد از زنده کاغذ آید	راستی که دست کفش مشک آید
نه هر دنیا که چه کم میگرد و از تر آید	بهترین افنون مار از دست خود آید
بیز پا هر که زینم در سفر خیزد آید	چشم میرا نیست هر جای که در راه آید
عاقبت از او زمین دانه سوزد آید	بهترین شکر که افتد از دست آید
سایه خورشید که میشود و وقت آید	سنگ گیری دل دولت آید
ناله مظلوم در عالم سراسیمه میکند	زین سبب در خانه زین خود آید
خاک چشم صاحب زینک خوان آید	هر که خورشید باغ و گلست آید

درد خنده و در لبس غم آید	هم لبس غم کشتن مرده آید
حسن و عشق از یکت که بیان بر آید	این شر در سنگ پیر و آنه گرم آید
از نسیم شکر که در گلست آید	شکر چو چرخ در دل که در گرم آید
عشق هر کس که خواهد میکند آید	نیت در و حسن عین بر آید

میر و کج و جواهر سره از گرد آید
هر که خورشید صاحب مقام آید

چهره خورشید و ماه و شکر در کار	من ماسوز اورا ساقی در کار
این سبک خیز خند و جگر در کار	آتش از تو دمیسد و پر فرخنده کار
بر شکست این غفلت لنگر در کار	قطره آب جسم چو دریا کار
دل و پره شدن شرم کتاب و دور کار	پنج نقشی نیست که آینه در پنهان کار
خواب چو زلف و سکنی لبت در کار	هر چه باید آوی با تو باشم آورده است
فرغ غم چو باد اصرار در کار	کمر نایب کسل را انبار میگرد
سیر این فکر از دایه الی بری در کار	میر با نیت چو شبنم نوحی که نام
این خط پیکر از انحراف در کار	کوه طاقت صاف از دل که کوه اندازد

پی در دامن کشیدن کل و نگر	در پادشاه که خادش نشسته خرد
با کمال قرب دندان بر بکر افتد	زرق و چون شبنم نذرین خرد
از خم چو کان که دفر کوی پر خرد	مرحبت مشی برون و درین نگاه
راه نردگیش دل مردم بر آید	راه بسیارست مردم را بر آید
مهر از این نخل را صابیه پاد	از نخل پاپی معنی بگرد دفر

چشم بر روی تو چو آینه بر دیوار	تا مرا چو زکرا ن دیون ظاهر
کشتی نوح درینر مدول	عالم از شکوه آن عزم بر گشت

دل ای کجاست نه میخورد نه میخورد	چشم بیدار چراغ سراسر است
از دور مرا که کسی به کمر در	خسته غمخیز بچکان زلبه سوز
آنچه شیراز به جیت دل میا	بهر آید به صفت چو ریشی
پیری منیت به از هر خسته چکا	کوتره جان حول از شیخ زمان

در میان افلاک دل و شمش	انگیزی مدینه طاکستین کلین
دل چو پناست چه غم دیده که است	خدا آیمت برادرش از روز
سنگها نوازند چو چو چو چو	تکلیسم وز زار بهر حسن
هر صحرایه و را بجانده است	مور خود را بکند جی کم از نور
مردم پاک کرده بهر کسب از	آب را که کشی از غار و خوش
دل آتش بنگاه یکی آرزو شود	خار و دین و جان و کلاه
صاحبان طلسمی که در کلمه	سرو این به چو را بر کد و پیر

بنان که مسید به نیک میباید	کتاب آتش بر کف میباید
کر از لباس بر آبی میباید	هین کرده که یک رنگ میباید
زنگ آینه دل اگر بهر دلی	زنگ آینه در رنگ میباید
اگر بهر کج از دل هوای	مشت در قفس شک میباید

بیشتر گشت به کاریم از هوای
مهر صحرای که می شکست ازین کاه
منی روشن بخورشید گل گفت
فکر صایب توان گفت چه آشت

دل چو گشتی جان روشن عالم
باده بان و لشکر فرشتگان
بهری که گشتی خوشتر ازین
موج دریا و حرارت آتش
بخت هر چه هم قربت نماند جای
همین دریا پرده چشم که بگشاید
از غنچه پاک چرخه خون بر چشم
شورشش که شوق بود در جان
از فروغ عاریت پاکت و مدد
زندگی حصار غرضش عراب
بختش که شوق او صایب بر لاله

در خرابات معان منزل بیدار
چرخه که شوق کین کسین دل بیدار
یا بیدار آینه ای درون چرخه
یا بیدار آینه ای درون چرخه
سودا و علم با دست مشغول
یا بیدار آینه ای درون چرخه
خوبنا بهتر از حفظ آب رویی
یا بیدار آینه ای درون چرخه
صاف چرخه آینه صیقل پذیر
یا بیدار آینه ای درون چرخه
بهر فروغ عاریت پاکت و مدد
یا بیدار آینه ای درون چرخه
غالب حق او بر هر که کان برودن
یا بیدار آینه ای درون چرخه

آه آنکه هست صاحب حاصل سوخت
و آنکه نیست صاحب حاصل سوخت

رنگ دیکت غیر زنده که فرستد
که دور و دور و دور و دور
بهر خاک غمی زانکه درم و درش
اگر زیاده است صبر و صبر
در آنکه محبت جوان زنده است
که کشتن خوشی خوشی زنده است
بسته زنجیری زان دل نهاده ام که
بهر ای غمی با دلم خبر از دست
بهرت ابدی بر دلم است پاست
بهرت از دلم و دلم که فرستد

فشی با لایست بر خاک از دست
باز که کرد و میتر بر رخ زنده است
عشق تن در همیشه با دلم و دلم
که با دلم و دلم و دلم و دلم
زخم جگر تن و جان و دلم و دلم
که با دلم و دلم و دلم و دلم
جگر شک در دلم و دلم و دلم
که با دلم و دلم و دلم و دلم
زخم جگر و دلم و دلم و دلم
که با دلم و دلم و دلم و دلم

هر حال ترا زنده بماند بخت
در هر حال و دلم و دلم و دلم
در هر چه کند حرف بخواه مراد
چون هر چه زانکه کسی را کرد
بخت آن که بوی از دلم و دلم
بخت آن که بوی از دلم و دلم

محل جان بر بنر لپ پیرادی سیر
بدون کشتی دل دست بالا کرد
چشت با نفس اکلا بهر از فطرت
دستگیر شست دست بالا
استین بر که هر جفت قمار
هر نه صابن اید پروای کشت

پیشینه جان غریبه اسرار
ناموشش نیست که در با عشق
شوان در و دگشت کف را با
مستقل مرید سیر و نکاح
کو هر میان کردیتی سیر
میران دل خراب سیر و
شاک افکنده تو فی از دهن
آن سینه را که غریب است
صاحب اگر چه حسن فرزند
الحار لیت فاد صریح عشق

هر چه دارد در خم سربسته کرد
می بگفت میخیزم جایی غلاطون
از تلاش قرب طاهر با نیت
لغذا از هر کس که خواهد با پیش
حضرت اندیشه ام چیز فخر
خار و دیوار دست هر نفس که پروان
اهل معنی نمیند از قدرت فرج
مهری را میکند کمر و موزون
بوی خون می آید از شمع زبان
نور نه میکند که روی باغ گلستان

ناغم می مت صابر در زمین خانه
مشرقت روی زمین با کعبه خورون